

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228482

UNIVERSAL
LIBRARY

(طهران مخوف)

داستان اجتماعی

(*) مصنف مرضی کاظمی (*)

طبع دوم

حق طبع و ترجمہ محفوظ

۱۲۴۰ هجری

طهران مخوف

فصل اول

- قهوه خانه چاله میدان -

عصر روز دو شنبه ۱۷ ماه شعبان المعظم سال ۱۳۳۰
شهر طهران پایتخت مملکت ایران را - همان مملکتی که در
مقابل عالم بداشتن تمدن آنقدر کهن و شعرای آن اندازه
بزرگ و عالمقدار مفتخر است - سکوت و آرامش کاملی فرا
گرفته بود باد سختی بشدت مهووزید و بر اثرش عبور و مرور
در خیابانها از کثرت گرد و خاک برای اهالی شهر مشکل و
دشوار می گردید آنها عده قلمبلی که گویا از نظر اجبار در
این - وای طوفانی و پر گرد و خاک از منازل خود خارج
شده بودند دیده می شدند که بطرف قسمتهای مختلف میرفتند
شهر طهران گرچه نسبتاً بزرگ است ولی فقط در قسمت
های شمالی آن درشکه و واگون عبور می نماید

قسمت جنوبی آن که مسکن و ماوای اشخاص طبقه سوم است دارای کوچه های بسیار ننگ و گود میباشد در این قسمت یعنی قسمتهای جنوبی محله ایست بنام چاله میدان که شباهت زیادی به محله کورد و میراکل شهر پاریس دارد زیرا در این محله هم از سابق مثل انجا يك عده اشخاصیكه بواسطه نداشتن تربیت اجتماعی بیشتر از سایرین انسانیت خود را کم کرده و برای مختصر وجه یا مختصر حادّه از جمله منازعه سر پیش افتادن علامت یا نخل حاضر برای قتل یکدیگر میشدند و همچنین دیگران را در موقع کشته و مال آنها را میبردند سگنی گرفته و هنوز هم بقیه از آثار آنها دیده میشود مخصوصا کذر بابا نوروز علی و وقایعی که سابقا در آنجا روی میداده ناپید مطالب ما را می کنند .

مردم این قسمت بکلی بی بهره و دور از سیاست اند و با يك طریق لا قیدانه زندگانی خود را ادامه میدهند حتی ممکن است وقایعیكه در قسمت شمالی طهران روی میدهد و تمام عالم مستحضر می شوند مثلا مانند تغییر کابینه مدتها برای آنها پوشیده باشد

هر گاه دزدی و شخص جنایت کاری از مجلس نظمیه موفق به فرار شود پلیس اغلب این اشخاص را در این محله

جستجو میکنند و بالاخره هم در همانجا فایق بدستگیری آنها می شود .

در قسمتهای مختلف این محله قهوه خانهای مخصوصی دیده میشود که هر يك از آنها پاتوق جمعی از این اشخاص است

روزی که حکایت ما شروع میشود در یکی از قهوه خانه های فوق الذکر جمعی گرد هم نشسته صحبت میداشند دود چپوق و نریك و سماور تمام فضای این قهوه خانه را گرفته بود و نا اندازه آنها ناريك کرده از پشت آنها شبیه کتبیفی که در درب قهوه خانه دیده می شد -- زیرا بقیه روزنه های درب را با کاغذ های روز نامه مسدود کرده بودند کرد و خاک فراوانی که کوچه ناريك نموده مشاهده میکردید - هوای قهوه خانه بی حد کثیف بطوریکه اگر يك نفر شخص غیرمعتاد بدانجا داخل میشد حالت نهوع و اقزاج و بار دست میداد

جمعی که در این قهوه خانه دیده میشد گویی مرکب از همه قسم اشخاص مختلف بودند زیرا يك شخص دقیق از هر صنفی پست نرینش را در آنجا میدید اغلب آنها چند نفر به چند نفر با یکدیگر در طرفی جمع مشغول صرف جای و یا کشیدن نریك بودند فقط در آن میانه آنها يك نفر بود که در گوشه منفردا قرار گرفته و بدون اینکه بکسی کلامه

اظهار بداد با حالتی مجزون مشغول کشیدن سبک بود
 این جوان تقریباً بیست و پنج ساله -- صورتی گندم
 کون -- دماغی بسیار کشیده و قلمی چشمانی مپشی رنگ که
 نور جاذبه کاملی از او ساطع بود داشت -- لباس نازک و
 هر وقت که میخندید سی و دو عدد دندان سفید که خمایی با
 وضع مسکینانه اش مغایرت داشت ظاهر می ساخت لباس این
 شخص بی اندازه ژولیده و مندرس بود . رویهم رفته حالتش
 او را یک نفر شخص بی اندازه دست ننگ گرفتار معرفی
 می کرد .

معلوم بود که در این وقت فکر زیادی مغزش را مشغول
 فقط گاه بگاه سر را بلند نموده و باطراف فکریته مجدداً به
 دریای هم و غم فرو میرفت

آخرین سبک را که در قوطی سپاه گمپش دیده میشد
 درخواست در آورده بکشد که شخص دیگری باو نزدیک شد
 این شخص ثانوی صاحب این قهوه خانه سر و وضعش بی
 اندازه بد و بی ترتیب گساده بزرگی از نم بر سر داشت
 چشمانش درشت بقدری که از حالت طبیعی نا اندازه خارج
 شده بود دماغی بس بزرگ داشت و رویهم رفته منظره غریب
 موحشی نشان میداد همبکه در مقابل جوان فوق الذکر وسپد
 دستی روی شانه او گذاشت و گفت

- اوه جواد ! چرا تو امروز اینقدر گرفته

جوان در حالتی که کوئی از فکر عمیقی سر بر مینداشت
جواب داد ،

- هیچ عمو جان قدری خیالات بی خود بستم افتاده بود ولی
الحمد لله نا شما را دیدم تمامی از سرم رفت پیرمرد بجواد
گفت : نه اینطور نیست - جواد چندروز که نوحه دار شده
آیا نمیخواهی بمن راستی را بگوئی این خیلی بد است که
نو بمن درد و دلت را نمیکوئی

- جواد گفت نه عمو جان چیزی نیست یکم خورده حالم
خوش نیست

- پیرمرد جواب داد - اینکه نو میکوئی دروغ است
از من رودرواسی نکن خوب راستی چرا چند روز است که نو
سرکار نمیروی

- جواد محزونانه گفت : بله عمو جان چند روز است
که با استاد دعوا مان شده من هم دیگر با او کار نمیک-نم

پیرمرد خندان گفت : اگر اینطور است که اهمیتی ندارد
اگر نو میخواهی خودم او را اینجا دهوش میک-نم دو نا
استکان چائی به نافش می بدم و میان شما را آشتی میدهم
در موقع گفتن این عبارت بابا حسن - نام همین شخص -
قریبیک تر بجواد کشته با دستش روی شانه او چندین دفعه -
زد ولی جواد فوری در جوابش گفت :
- خیر خیر هیچ از این کارها نک-نمید

پیرمرد در حالتی که کوئی باین حرف جواد اعتنائی نمیکرد گفت: — پس اینهمه اوقات تلخی تو برای این بود جواد گفت: — آری عمو جان شما میدانید که من با این مزد چهار پنج قرون خود باید غروب نون بگیرم و برای مادر و خواهر و دو خواهر زاده ام بپریم و حالا برای این دعوا سه روز است که هرروزه غروب دست خالی خانه میروم و این برای من بی اندازه مایه غصه شده تا بحال هرچه کشتم که شاید کاری برای خود تهیه کنم پیدا نشد نمیدانم بعد هم چه خواهد شد

با با حسن اگر چه قهقهه اش چندان شخص خوش قلبی را نشان نمیداد ولی باطنا بی اندازه رؤف از اظهارات جواد حالت سختی با و دست داد قلبش خیلی بحالت جوان بی چاره سوخت یکمرتبه بی اختیار دست جواد را در دست گرفته گفت:

— فرزند سپور باش و غصه مخور و فوری از جیب دو قطعه پول سفید بیرون آورده در کف دستش قرارداده اظهارداشت: برو با این مختصر پول بگخورده نان برای خانه بگیر و انشاء الله خودم در همین زودی کاری بفراخور حالت پیدا

اگرما بعضی کلمات را همانطوریکه ادا میکنند نوشته ایم خوانندگان ایرادی نگیرند زیرا مقصود ما نشان دادن حالت آنها است

خواهم کرد و رفع غصه نورا خواهم نمود جواد در حالتی که دو قطره اشک در چشمان درشتش ظاهر شد گفت :

- آه باباجان از غیرت و دست مردافه شما چه بگویم شما مرا از این مرحمت بی اندازه خجل گردیدید پیرمرد در حالتی که میخواست ناظر خود را بخندد مصنوعی از میان برد گفت :

- پیرجان حالا موقع این حرفها نیست انشاءالله بزودی کاری برای تو دست و پا میکنم

پس از گفتن این حرف پیر مرد بطرف سکوئی که در روی آن قند و چای و سماور و استکان قرار داده شده رفت و بشا کرد قهوه چای که مشغول چائی ریختن بود دستورائی داد جواد آنها ماند و گرچه نسبتا از داشتن پول خوشحال بود ولی معینا یکمربیه مجددا بدریای هم و غم غوطه ور شد چون برای ما لازم است که کاملا قارئین محترم را از نکات این سرگذشت مطلع نمائیم اینست که خود را مجبور می بینم که تاریخی مختصر جوان و وضعیت فعلیش را بیان کنیم

تقریبا شش سال قبل از این واقعه در یکی از محلات طهران بنام سنکلیج در یک کوچه نسبتا وسیعی در خانه که ظاهرش همینمانند که باید تعلق به یکی از کارگران داشته باشد یک خانواده مرکب از سه مرد و دوزن و دویچه سگنی داشتند اولین از مردها که سمت ریاست داشت سنش تقریبا ۴۵ خیلی خوش اندام بود و قوی هیکل دومی جوانی سی ساله سومی جوانی تقریبا ۲۰ ساله زنهای یکی ۴۰ و دیگری تقریبا ۲۳ سال داشت دویچه

هر دو كوچك يكي در اواخر سه سال و ديگري شير خواره بود وضع داخلي اين خانواده نخبه پايه و ناهدي خوب بود پيرمرد فوق الذكر نامش استاد علي از كارگران معروف طهران شغلش گفائي جوان سي ساله شوهر خواهر جواد و داماد استاد علي نامش رضا بچه ها هر دو متعلق بخواهرش بودند از مزد روزانه رضا و درآمد دكان استاد علي اين خانواده نهايت خوشي و سعادت را داشتند جواد در آن موقع نازه بشغل پدرش يعني گفائي اشتغال پيدا کرده بود ولي هنوز آن اندازه مقامي را در اين شغل حائز نگردیده بود

از آنجا كه خداوند خوشي و سعادت را براي همي كس دائم قرار نداده يك مرتبه با نرايبي سهمگين اساس اين خانواده متزلزل پايه و بنهانش را خراب نمود ؟

مرض حصبه در آن موقع در شهر طهران شيع داشت و هر روز دامنكبر بي چاره بدبختي مي شد بگرداب هلا كشي دچار ميگرد يكمرتبه استاد علي گرفتار سعی اطباء علاج را فايده نكرد پس از پنج روز بستري شدن بدروود زندگاني گفت و يك خانواده را دچار هم و غم نمود

اما اين قسمت تنها اسباب دلتنگي و افسردگي اين خانواده نبود زيرا دست قضا يك نفر اكفا نكرد سه روز پس از فوت استاد مزبور مرض دامن كير رضا گرديد البته ميتوان حدس زد كه زنها و جواد ناچه حد محزون و غمگين و مضطرب بودند

خداوند نخواست که اقلاً رفع این اضطراب و تشویش آنها بشود بلکه عمد کردید زیرا پس از هفت روز بی چاره رضا هم فوت کرد

دیگر گویا غیر ممکن است حالت این خانواده بدبخت را شرح داد که چه حزنی چه غمی آنها را فرا گرفت مزد جواد کافی برای اعاشه این خانواده نبود هرروزه مجبور بفروش قدری از اسباب می کشقند کم کم فقر و مسکنت با آنها روی داد پس از دو سال قرض بجائی رسید که مجبوراً خانه محله سنگلج را ترك یعنی فروخته باین محله گنجهف روی آوردند و در خانه بی اندازه كوچك در دواطاق قرار گرفتند جواد هم از شغل گفافی كناره گرفته به بنائى اشغال پیدا کرده وبامزد روزی پنج قران معاش خانواده اش را تهیه میکرد سه سال برای این وضع گذشت هیچ راه فرجی برای این خانواده بدبخت پیدا نشد ناآنجا رسید که جواد روزی با استادش در سرمطلب جزئی مشاجره و مناظره کرد و در ضمن استادش فحش و فاسزائی باو گفت

بیچاره جواد که پس از آن زندگانی باین وضعیت سخت دچار شده بود دیگر نتوانست تحمل این فاسزا را بکند از آنجا خارج وباخود شرط نمود که دیگر در پی این قیومـل کارها نرود

پس قارئین محترم یا این طریق بخوبی سبب وجهت هم و غم

زیاد بیچاره جوان را میدانند

افکار درهم جواد را رها نمیکرد ظاهرا بی اندازه
محزون بود و باوجودی که عجالا مختصر وجهی در دست داشت
باز به خیال رفتن و تهیه نان نهی افتاد و کوفی حالت بهتری باو
دست داده بود چشمانش گاهی باطراف نگران و زمانی بزیر
مهافتاد يك مرتبه احساس نمود که کسی دست در روی شانه
اش می گذارد جواد سر برداشت و طفلی را که سنا ۱۲ ساله
بود و می شناخت که شاگرد بقال زیر بازارچه است دید
آن طفل باو گفت شخصی در زیر بازار چه منتظر
تو است

جواد هم بدون اینکه فکری بکند از جای برخاست از
قهوه خانه خارج و با طفل بطرف آن شخص رفت جوان غریبی
در مقابل خود دید

فصل دوم

- فلاکت باعث همه چیز است -

این شخص جوانی بود سفیدرو با زلفانی خرمائی رنگ
حلقه حلقه چشمانی زاغ و ابروانی تقریبا کم رنگ یعنی بور
بینی اش نازک و کشیده لبایش عبارت از يك سرداری سپاه رنگ
وروی رفته و گلاهِ نمدی سپاه معروف به نظامی بود هرگز

بدقت سر و وضع این جوان را می نگریست بخوبی می فهمید که این شخص از اهالی این محله نبوده جزو طبقه نجبا و برای مقصد مخصوصی بدینجا آمده است چه در اول دفعه دستان بسیار سفید و در ثانی وضع نجیبانه اش شاهد بود جواد همین که چشمانش را با چشمان این جوان تصادف کرد يك مرتبه گفت :

آقا فرمایشی داشتید

جوان آهسته جواب داد آری و در ضمن اشاره بسکوت کرد

جواد گفت در این صورت گویا مایل نیستید اینجا اظهار مطلبتان را بنمائید اگر اینطور است بخانه ما که در دویت قدمی اینجا است ممکن است برویم

جوان ناشناس گفت در این مکان که نمی شود صحبت کرد ولی بخانه شما هم نمیرویم آنوقت جوان ناشناس باو اشاره کرد که در عقب او بیاید پس هر دو از آن نقطه دور و بعد از طی دویت قدم و عبور از دو کوچه نك و کوثاه به میدان نسبتا وسیعی که شاید سابقا محل انزیه خواندن بوده رسیدند

باد در این موقع وزش ناخدی آرام گرفته بود و باران مختصری قطره قطره میآمد نزدیک غروب بود عابرین در این موقع خیلی کم بودند پس آندو بکوشه از میدان رفته در روی

سکونى نشینند

قدري جوان ناشناس بسکوت گذرانید فاکهان سر برداشت
دست جواد را در دست گرفت و در چشمان او با حالتی مخصوص
نگاه کرده سکونی پس از زمانی اطمینان حاصل کرده
اظهار داشت :

آیا من بخطا رفته‌ام و شما جواد نام دارید
جواد با حالتی محزون جواب داد خیر آقا همان طوریکه
فرمایش فرمودید من جوادم
آنوقت جواد باو گفت - در این صورت شما میشود
اطمینان کرد

جواد باین قبیل صحبت کردن آشنا نبود پس با حالت بی
اعتنائی گفت :

- آن دیگر با من نیست البته اگر اطمینان دارید مطمئناً
را بگوئید والا خودتان صاحب اختیارید

جوان ناشناس گفت : خیر خیر من از اول ملاقات نوبتو
اطمینان پیدا کردم حالا در صورتی که مایل باشی قدري صحبت
بطور جدی کنیم

جوان گفت - بفرمائید هر طور مایل شما است

جوان ناشناس قدري باطراف خود با دقت نگریسته سکونی
مبخواست از نتهائی خود کاملاً مطمئن شود سپس زمانی پیشانی
را بر روی دودست نگه‌دارد و به فکر عمیقی فرو رفت چندین

دقیقه بدین طریق طول کشید جواد هم باز بفکر خود فرو رفته هیچ اظهاری نمی کرد يك مرثیه جوان ناشناس سر برداشت و در حالتی که پیشانی اش از قطرات عرق پوشیده شده بود گفت :

آیا مایلی که بتو پولی برسد و از این زندگانی سخت رهایی یابی

جواد در حالتی که آهی می کشید گفت : آه آقا این منتهای آرزوی من است

جوان باو گفت - من کاملا از وضعیت نومهطلع حتی از زندگانی سابق هم باخبرم میدانم که بچه بدبختی گرفتاری دیروز من از نزدیک قهوه خانه میگذشتم نورا دیده از حرکات و وجنات بدبختی و بیچاره گیت را حدس و در ضمن برای امری که مرا درپیش است نورا شایسته دیدم این بود که در صد انحص و جسّ جو برآمده از نارنجچه ات مطلع گردیدم جواد فوراً حرف جوان ناشناس را قطع کرده گفت .

در این صورت بقیه آقا میدانند که من چقدر از این زندگانی به نك آمده ام و تنها چیزی که میتواند حال مرا قدری بهتر کند کیر آوردن پول است

جوان گفت خیلی خوب معلوم میشود شخصا امری که مرا در پیش است حاضر مساعدت هستی و مایلی از این راه تحصیل پولی نمایی

جواد گفت - بله آقا برای هر شغل و کاری حاضریم
آنوقت ج- وان فاشناس دست در جیب برده چهار عدد
اسکیناس به نومانى بیرون آورده در دست
جواد گذاشت و گفت عجلایا این وجه را داشته باش انشاءالله
در موقع کار باز هم خواهی داشت ولى چیزی که در میانست
اینست که خدمتی که از تو میخواهم معمولی نبوده و بایستی اطاعت
کور کورانها مرا نموده خود را برای انجام هر قسم عملی
حاضر نمائی

جواد بدون تأمل گفت حاضریم
جوان فاشناس پس از آنکه اطراف خود را مدتی بادقت
فکریست و اطمینان از آنها بودن خود و رفیق جدیدش حاصل
کرد گفت بعضی اعمال از قبیل حبس شخصی و همچنین
ربودن بعضی اشخاص را من مصمم باعمال شده ام و برای
رسیدن باین مقصود محتاج بشخص جوان رشیدی چون تو می
باشم که مرا همراهی و مساعدت نمود . شاید در زیر سایه
خداوند و بکمک تو بتوانم بمقصودم نائل گردم
حالا بدبختانه وقت بمن اجازه نمیدهد و موقع نیست که
بتوانم در این موضوع اظهاراتی کرده شرح و بسطی دهم
عجلایا در صورتی که برای اینکار مصممی اظهار کن نا
بعضی از تعلیمات لازم را بتو بدهم که از آنرو رفیقار نمائی
جواد بایک حزن و غمی که معلوم بود ناشی از بیچارگی

و درمانده گیش است گفت

— آقا روزگار و دست تنگی باندازه مرا کر افتاد و درمانده نموده که اگر کسی بمن اظهار می برای شرکت در اعمال قبیله می نمود شاید قبول می کردم در صورتیکه من آنچه از صورت شما می فهمم همراهی کردن شما بجا و شاید جواب هم داشته باشد

جوان گفت آری جواد همانطور است که حدس زده من برای مقصود بدی باین قبیله اعمال مبادرت نمی ورزم مقصودم ازین رفتار ابراز طینت شیطانی نیست قلبم مرا باین حرکات وادار می نماید

جواد فوراً گفت : آقا لازم بشرح نیست من بخوبی بحالت شما پی برده ام و میدانم که شما عاشق و گرفتارید جوان پس از قدری سکوت گفت :

آری جواد خوب فهمیده آیا پس از دانستن این قسمت بازهم حاضری و همراهی و کمک می نمائی

جواد گفت — آقامن حاضر و برای پیشرفت کار شما از هیچ قسم جان فدا نمی نمایم نخواهم نمود

جوان گفت — در اینصورت برخیز و برو به مادرت بگو که اربابی پیدا کرده که او را بخدمت خود پذیرفته و می خواهد از این شهر مسافرت کند و او را همراه ببرد و ضمناً وجهی بانها بده

جواد یگمراهه گهت. آقا حقهقهقا باید رفت
 جوان گهت — ممکن است مسافرت پیش بیايد و شاید
 همین فردا برویم ولی طول مدت آن کم ست و این اظهار
 فقط برای اینستکه چون شب و روز تو باید نزد من باشی مجبورا
 بگو که بمسافرت خواهی رفت
 جواد گهت — خیلی خوب آقا ولی باید درهرماه برای
 اینها پولی فرستاد

جوان گهت — آن دیگر با من است عجالقا بر خیز و
 برو و فردا صبح برای شش ساعت بظهر منزل من بیا آنوقت
 جوان دربنخ گوش جواد نشانی منزلش را داده گهت فهمیدی
 جواد باسر اشاره تصدیق کرد

هوا کم کم تاریك شده بود جواد پرخاشنه از شخص نا
 شناس خدا حافظی بعمل آورده رفت جوان ناشناس هم در جهت
 مخالف راه او یعنی بطرف شمال حرکت کرده از آن محله
 کثیف خارج و پس از طی تقریباً سی کوچه مختلف و عبور
 از دو چهارسوق بزرگ و کوچک بالاخره در سر بازار در مقابل
 قهوه خانه موسوم به قنبردرشکه که باوضع مسکینانه اش بی اندازه
 مخالفت داشت صدا کرده سوار شد و بطرف قسمت های شمالی
 شهر روانه درشکه پس از طی خیابان ناصریه و لاله زار و
 خیابان سعدی بالاخره نزدیک دروازه دولت ایستاد جوان پیاده
 شده در کوچه مقابل داخل شده بدر بسیار بزرگ آبی رنگی

رسیده دق الباب نمود در باز جوان داخل و فورا از عقبش
بسته شد

گفت این جوان !

فصل سوم

جوان ناشناس گشت

ده سال قبل از این واقعه یکمصری از روزهای اوایل
فصل بهار که هوا کاملاً صاف بود در يك باغ بی اندازه مصفا
و خرمی که درختان سرش از یکطرف منظره اش را جالب
نوجه نموده و گل‌های الوانش که به لطافت رخسار پریرویان
بود از طرف دیگر دلکش و مزینش نموده و در قسمت شمال
غربی طهران واقع شده بود دو طفل یعنی يك پسر و يك دختر در
قسمتی که مقابل عمارت آن باغ بود مشغول بازی بودند دختر
دارای گیسوان طلائی و چشمانی زاغ روئی سفید و بینی قلمی
ولبی بی اندازه نازك و سرخ بود فرح و انبساط طفلانه چهره
اش را منور و بايك حالت خیلی جالب دقتی سرگرم بازی با
همبازیش بود

پسر هم از جهت قهقهه چندان باو بی شباهت نبود زیرا
که زلفانش خرمائی حلقه چشمانش مپشی ابروانش کمی بی رنگ یعنی
بور و بینی قلمی و کشیده داشت او هم چهره اش منبسط و نور

هوش و ذکاوت از جیبش هویدا و ظایر بود
 در این موقع درایوان عمارتیکه در مقابل آن فضا بود
 دو خانم محترمه بایکدیگر مشغول صحبت بودند برای ما لازم
 است که قارئین محترم را با خود نزدیک آند و برده پس از
 شرح قیافه و شکشان مذاکراتشان را استماع کنیم — یکی
 از آن دو خانم که گوئی مسنر بود سفید رو اندامی متوسط
 چهره گرفته داشت و معلوم بود که چندان قوه فهم ندارد و
 ممکن است به مختصر حرف فریب بخورد

دومی قد و اندامش بلند صورتها کندم کون چشمانش مشکی
 و درشت و بعکس اولی جیمه اش او را زن تجربه کرده فهمیده
 نشان میداد

دومی باولی میبگفت

— راستی خانم ف — ملاحظه میکنید که این دو بچه

چه اندازه بیکدیگر صحبت میورزند

اولی در جواب او گفت بلی خانم همین طور است

پسر شما و دختر من خیلی با هم مانوسند از زمانی که

پسر شما بدین جا میاید تا موقعی که میرود ممکن نیست همین

ساعتی آرام بگیرد

— خدا کند که این اندازه صحبت بتواند روزی اسباب

خوشبختی دختر شما و پسر من گردد

خانم ف . . . با نیمه نفرعنی گفت : بلی نا به بینیم

خدا چه می‌خواهد

آنوقت خانم دومی کوئی از اظهار مطلبش پشیمان شد چه يك مرتبه گفت :- خانم بی جهت خیال خود وامشوش منما فبد پسر من هیچگاه اسباب زحمت شما نگردیده چنین در خواستی را او و من از شما نخواهیم کرد

خانم ف . . . گفت . خیر خانم من مایلم که این امر در موقعش صورت بگیرد ولی شوهرم را چگونم که بی اندازه حب جاه دارد و مقررسم که در موقع از همراهی و مساعدت گونااهی کند

خانم دومی با حالتی محزون گفت : - الحمد لله که عیالما چنین خیالی نکرده ایم و اگر بعد ها هم وضعیات ما چنین باشد هیچ زمانی باین خیال نخواهیم افتاد این طریق ادای مطلب بی اندازه در خانم ف مایر گردیده پس فوراً گفت .

این موضوع چندان اهمیتی ندارد و انشاء الله در موقع این امر بطریق خوشی صورت خواهد گرفت و فوراً لحن صدای خود را تغییر داده با يك طریق شفقت آمیزی گفت . راستی به بهنید این دو طفل نا چه اندازه مشغول و سرگرم بازیند گویا هیچ چیز نتواند آنها را از بازی واداشته بکاری دیگر وادار نماید .

خانم دومی در حالتیکه جیمه اش نشان میداد که دقیقی

به مطالب رفقیه اش ندارد گفت . بله بله همین طور است
 شاید قارئین محترم از محاورات دو خانم چندان چیزی
 که مربوط بحکایت ما باشد درك نگرفته باشند لذا ما خود را
 مجبور می بینیم که قدری غور نموده جزئیات و کلیات مکشوفه
 خود را بر خوانندگان هم مکشوف داریم

خانم ف . . . و خانم دومی با هم منسوب یعنی خانم
 دومی زن برادر خانم ف . . و بنابرین خانم ف . . خواهر
 شوهر خانم دومی میباشد

شوهر خانم ف . . . امروزه جزو طبقه نجبا ولی در
 اوایل جوانی تقریبا دارای هیچ فقط بواسطه بعضی ترتیبات
 فا مشروع که برای اغلبی از اشخاص ائیم روی میدهد دارای
 ثروت نسبتا معتدله و کشته و حالیه در سال تقریبا پانزده تا
 بیست هزار تومان عایدات دارد و البته بخوبی معلومست این
 قبیل اشخاص که پس از تحمل هزاران محن و مصائب به
 مقامی میرسند دیگر بسکلی وضعیات گذشته خود را فراموش
 نموده از قدیم خود را غنی دانسته و حتی حاضر نمی شوند
 با برادرشان که فقط نامساعدنی و وزکار از داشتن يك ثروت
 زیاد محرومشان نموده هم شانه و هم قدم گردند و امروزه
 پس از دادن يك رشوه زیادی که معمول به ایرانی امروزه
 است یکی از صندلی های بزرگ مملکت را اشغال یعنی در
 وزارت از دزد های بزرگ و بنابرین جزو رؤساء

محسوب شده اهمیت بسیار دارد

خانم ف . . . که همسر و هم‌خوابه ایشانند اگرچه تا آن اندازه که شوی بزرگوارش خسب و اقبال است نمیباشد و نمی تواند با او در این مرحله همسری کنند و لای یک زن ایرانست :

یعنی از امور زندگانی و اجتماعی جز چند عملی نداشتند غیر از محیط منزل خود و یک‌دهه دزدان همسر شوهرش سایر مردم را تحقیر کرده هیچ بشمارد و هم‌بقدر بخاطر دارد که يك روز در سن ۱۲ سالگی در موقعی که در منزل برادرش میزیست چند نفر زن وارد آن‌خانه شده پس از صرف میوه و شربت رفتند .

سه روز بعد از گافتی که در آن‌خانه بود شنید : که خانم برای شما خواستگاری پیدا شده و شما را شوهر می‌دهند

حالا تصور می‌کنید از شنیدن این عبارت خانم ف . . .

که در آنوقت ملك تاج خانم نامیده میشد و ما بعد هم برای سهولت او را ملك تاج خانم می‌نامیم چیزی فهمید یا حدس زد چه بسرش خواهد آمد .

خیر زیرا بعد از يك مجلس عقدی که در آن فهمیده بله از او گرفتند شیعی او را با يك عده از قوم خویشانش و چند نفر زن خارجی که می‌گفتند از خانواده دامادند در درشکه و کالسکه های متعدد نشاندند بمنزل داماد بردند

خوش بختی ملك تاج خانم در این بود که بر حسب اتفاق با شوهر لطمش موافقتی در ترتیب زندگانی یافت و بعد از مدتی برای او دختر و جبه و زیبایی به عرصه وجود آورد البته معلوم است يك چنین زن بیچاره که جهل محبط فکر او را با اندازه كوچك نموده که از دیوار خانه مسکونیش تجاوز نمیکند و با آن طریق عجیب یعنی بدون اینکه بداند چه می‌رود بشود هم‌خوابه و همسر آقای ف . . السلطنه گشته بود ممکن نیست به عشق و عشق بازی عقیده داشته و تصور کنند که در عالم دو موجود گاهی نسبت به یکدیگر احساساتی پیدا کرده از مصاحبت از گفتار و از رفتار هم دیگر خشنود شده بلکه با يك شوق و مهل مفرطی نزدیکی همدیگر را طایب باشند ؟

زیرا انسان وقتی لذت دیگری را می‌فهمد که خود از آن لذت بهره برده باشد و در صورت عکس وقتی درد دردمندی را حس می‌کند که خود دوزی بان درد مبتلا شده باشد در این صورت معلوم است که يك نفر از اشراف التومپیل سوار عباس نمیتواند حس کنند که مرد فقیر ۴۸ ساعت غذا نخورده در چه حال است

باری ملك تاج خانم امروزه بکلی برادر و خواهرش را فراموش و هیچ بیاد نمی‌آورد که پس از فوت پدر در منزل برادرش بچه سختی دچار بود حالا که گردش روزگار بوضع ایشان

روقی بسزا داده ترك برادر نموده گاهی اسمش را به پستی و زمانی ماهها میگذرد که اسمی از او نمیبرد
روی هم رفته او هم برای شوهرش چندان زوجه نامناسبی نبود و
برای آن شوهر يك چنین زن خیلی مناسب مینمود آن روز را زن برادرش
با پسرش برای ملاقات ملك ناج خانم و شوهرش آنجا آمده بود
و یا قسمتی از مذاکرات آن دو را که مربوط بحکایت ما بود
بیان کردیم و البته حالا خوانندگان مقصود آن دو را درك
کرده اند در اینصورت لازم میدانیم که ایشان و استماع بقیه
مذاکراتشان را ترك گفته بحالت آن دو طفل قدری دقت کنیم
دختر اسمش مهین و پسر فرخ نامیده میشد دو طفل
لایق قطع بدویدن در پی یکدیگر مشغول گاهی پسر در عقب دختر
و گاهی بعکس دختر در عقب پسر میدوید هیچ چیز حقی صاعقه
و نزول بلا آنها را نمی توانست از این کار باز دارد فقط
خستگی ممکن بود آنها را کمی بحال سکونت نگاه دارد ولی
البته معلوم است که در اطفال خستگی هم چندان تأثیری ندارد
اگر چه بظاهر این دو طفل فقط مشغول بازی بودند
ولی اگر کسی بنظر دقت حرکات و سکونات آن دو مخصوصا
بفرخ دقت مینمود ملاحظه میکرد که گاهی نا چه اندازه در
وجنتاش نور شغف و خوشحالی هویدا و چگونه زمانی گذر
و گرفته میکردید ؟
اینها همه برای چه بود ؟

اگر بخواهیم اظهار کنیم فرخ در آن صغیر سن به مهین عشق مهورزید شاید بعضی قبول نکنند و ممکن است برخی بما خرده گیرند و تعرض کنند که آیا پسری بسن یازده یا دوازده سال ممکن است بدختری هم سن خود عشق ورزد ولی چون این مطلب بر ما حتم است میگوئیم بلی فرخ در همان زمان در قلبش محبتی مخصوص برای مهین احساس میکرد زیرا از فرح و انبساط مهین فرحناك و سرمست و از غمگینی و بد حالیش محزون و دل شکسته میگردید این را چه باید نامید باین محبت بی غل و غش که از شوائب دنیوی دور است چه باید اسم گذاشت آیا جز يك عشق پاك و يك عشق مقدس چیز دیگری آفرای باید تصور کرد

فرخ در موقع بازی چون پروانه که بگرد شمع میگردد اتصالاً در اطراف مهین گردید. گاهی چشمان فیروزگون مهین با دیدگان مبینی رنکش مصادف شده آنوقت کوئی جرقه الکتریک از چشمان محبوبه اش ساطع بدیدگانش داخل شده به قلبش میرسید بیچاره طفل از همان زمان طفولت بدرد عشق گرفتار شده اگر چه هنوز چیزی نمیفهمید ولی بی اختیار به مساحبت مهین مایل بود مهین هم در مقابل حرکات جوان اظهارات سرد زننده نکرده اعمال او را با مهربانی وافر تلقی مینمود و از همراهی پسر دافش مشغوف و خوشحال میگردید بر اثر يك دوبدن زیاد مهین بی اندازه خسته و مانده گردید

پس بر روی نمبمکتی که در کنار یکی از خنباانهای باغ
گذاشته بودند قرار گرفت فرخ هم خود را باو رسانیده همبمنکه
دید ضعیفی به مهین دست داده فورا او را در بغل گرفته بسپنه
پر از محبت خود را پشتبپیان برای او قرار داد

در این حالت زلفان خرمائی مهین با حالتی بی اندازه
چالب نوجه بر روی شانه های چون برفش پراکنده و افشان
گردیده بود فرخ از مشاهده چهره قشنگ و زیبای محبوبه
بکمرنبه حالت مخصوصی در قلب خود احساس بی چاره دفعتا
ملفت شد که خفقانی در قلبش ظاهر مهین را دائم بسپنه خود
چسبانیده سر را بصورت چون ماهش نزدیک آنوقت بی اختیار
بوسه از دو لب سرخش بر داشته گشت :

آه چه اندازه نو را دوست دارم

فصل چهارم

نردبان

هفت سال از واقعه فوق گذشت

هوا بی اندازه صاف بود ستاره کان کمتر در آسمان دلکش
نمایان بودند زیرا ماه باقرص تمام در صحنه آسمان منور بود
قلب عاشق نا امید در این موقع بلرزه مبادقتاد از چشمانش
بی اختیار سبیل اشک به خارج یعنی بطرف گونه هایش جاری میشد
چرا در این هوای خوش این اندازه محزون و دلشکسته

چرا تا این حد مهموم و مغموم آیا بی چاره عاشق فاما بعد از
وصال معشوقه نیاید مهموم و مغموم باشد ؟
نیاید محزون و دلاشکسته گردد ؟

او عالم را برای معشوقه اش میبخواند لذایذ عالم را در
مصاحبت محبوبه میداند لذت از هوای خوش بهره ازمشاهده
دشت و کوهساز بالاخره تمام تفریحات عالم وقتی برای او
مهیباست که معشوقه اش دو بر و محبوبه اش در نزدیک است
عاشق حقیقی خندان میشود از کوچکترین تبسم معشوق
و گریان میشود از کمترین نگر و دلگیری او

بدبخت عاشقی که از مصاحبت محبوبه اش محروم است دیگر
چه سودی از شب ماهتاب و چه فایده از نسیم فرح بخش
کازار میبرد بالعکس شاید مایل است که زمین و زمان هم با
او همدردی نموده تیره و نار گردیده بگریزد

ازمطلب دور نشویم در يك چنین شبی که یکی از شبهای
اواخر بهار سال ۱۳۳۰ بود در مقابل دیوار یک ازظاهرش
همه کس حدس میزد دیوار باغ است جوانی ایستاده گاهی بدور
خود نظری کرده و زمانی مختصر حرکتی باطراف نموده مجدداً
به نقطه اول آمده میباشد با دقت گوش فرا میداد و چنین
بنظر می آمد که مایل است صدائی بشنود

در این وقت شب - ساعت دو و نیم از شب رفته - هیچ

صدائی در آن حول و حوش شنیده نمی شد فضا ئی که جوان در آن ایستاده بیابانی بود که از ضلع غربی منتهی بخیابانی شده و در آن خیابان هم چندان آثار آبادی دیده نمیشد و بع ساعتی طول نگذشت که جوان يك مرئیه نزدیک دیوار شده بدقت گوش فرا داد ولی پس از دقیقه مجدداً بمکان اول خود برگشته آهسته آهسته میگفت

نمی دانم چه واقع شده که نا حال فبامده یقیناً واقعه نازم رخ داده و الا همین ممکن نبود وعده اش را فراموش کند نیم ساعت از موقع میگذرد هنوز فبامده چه کنم خودم هم که نمیتوانم داخل باغ شده از وقایع مطلع گردم

آنوقت یکمرئیه دیگر جوان نزدیک دیوار شده گوش فرا داد و چیزی نشنید پس آهسته شنیده میشد که با خود میگوید همین فبامده حتماً سادو روی داده ای خدا چرا قلبم اینطور گرفته است چرا نا حد مضطرب و مشوشم برای محبوبه عزیزم واقعه پیش فبامده باشد حوصله ام تمام میشود یکمرئیه کوئی جوان صدائی شنیده گشت : آه آه بگذار به بینم گویا صدای پا میباشد یقیناً اوست آری آری این طرف میباشد نزدیک شد در این موقع يك صدای محظوظ کننده شنیده شد که از داخل باغ میگفت : فرخ فرخ عزیزم از اینکه تو را این اندازه در انتظار گذاشته ام باید مرا به بخشی صبر کن تا فربان را گذارد بعد کاملاً وقایع را برای تو نقل کنم آنوقت فوراً فربانی بر روی دیوار

بلند شده یکمربیه سر تشنگ يك دختر بی اندازه وجهه و زیبا از بالای دیوار نمایان بالاخره با تمام بدن ظاهر شده در روی دیوار قرار گرفت و بعد روی را به فرخ نموده گفت . عزیزم هیچوقت خیال مکن که من تو را فراموش کرده باشم یا وعده با تو را سرسری پنداشته اعتنائی ننمایم تو که از قلب من با خبری و مبدائی که کاملاً متعلق بتو و عشق تو است و اراده تو در آنجا حکم فرمایت

این موقع نورماه بصورت زیبایی مهین افتاده بروجهات و حسنش بی اندازه افزوده بود مهین حالا هجده سال داشت و معلوم است که در این سن دختران منتها درجه وجهات و لطافت را دارا هستند مخصوصا وزش باد زلفان طلائی رنگش را در اطراف سر قشنگش متحرك نموده گاهی بر چهره اش هریخت و زمانی دیده کان فغانش را که یکدنباه عشق و مهمل محتوی بود میپوشانید

فرخ هم حالا بزرگ شده نوزده یا بیست سال داشت اگر سابقا فقط مساحبت مهین را مایل بود حالا بایک دنبامیل و رغبت وصالش را طالب بود

شاید قارئین محترم بخواهند بدانند که در عرض این شش هفت سال مابین این دو عاشق و معشوق چه گذشته و برای چه روی دیوار را محل ملاقات قرار داده اند :

فرخ اغلب پس از آن روزی که در باغ با مہین مشغول بازی و دویدن بود بمنزل عمه اش مہامد ولی ضمناً چون در همان زمان بمدرسه متوسطه داخل شدہ بود روز بروز مشغولہائش زیادتر و بنا بر این نمیتوانست تمام وقتش را صرف تفریح با ہمبازی آن زمان و یا معشوقہ این زمانش بنماید ولی حتی المقدور از ملاقات او محفوظ می شد چہار سال گذشت ہیچ واقعہ جدیدی رخ نداد عشق این دو موجود روز بروز روبہ تزايد و احساساتشان تغییر یافتہ یعنی اگر سابق فقط بوسیدن در دشان را تمکین مہماد حالا حس میکردند کہ بوسہ های آبدار آتش شعلہ ور شدہ در قلبشان را خاموش نمینماید

یکم رنیمہ براتر امتحان سالانہ کہ برای فرخ پیش آمد سہ ہفتہ نتوانست بہ ملاقات مہین نائل شود حالا تصور کنیند چقدر متعجب شد از اینکہ وقتی بخانہ عمہ محقرمش رفت دید مہین در مقابل او قہامدہ و يك کلامتی وارد شدہ اظهار کرد مہین خانم خہلی بشما سلام میرساند فرخ ہم ناچار برای اینکہ خود را بی علاقہ نشان دہد اظهار کرد عرض بندگی مرا ہم خدمتشان تقدیم دارید و ضمناً بچہرہ عمہ اش نگریستہ دقت کرد دید خہلی خود را کرفته و میخواہد باو بفہماند کہ دیگر ملاقات او و مہین صورت امکان نخواہد داشت

آیا فرض میکنید کہ فرخ توانست دیگر ساعتی در آنجا بماند ؟ آیا تصور میکنید کہ قلبش را برای تحمل کردن يك چنین ضربتی توانست حاضر کند ؟ آیا او قادر بود بدون ملاقات

مهرین زندگانی را ادامه دهد !

سه شپانه روز فکر کرد بالاخره چاره منحصر بفرد را
ارسال کاغذی دید و بایک طریق عجیبی به مهرین رسانید
فرخ میدانست که عمه اش سواد ندارد و کاغذ عمه دیگرش
را که در قزوین اقامت دارد همیشه مهرین میخواند بنابراین فودا
قلم در دست گرفته کاغذ ذیل را برای مهرین نوشت .

محبوبه عزیزم بایکدفا حزن و اندوه قلم در دست
گرفته به نوشتن چند سطر میادرت میورزیم

ملاقات را طا لیم البته بهر وسيله که می توانی وسایلت
را فراهم کن تا در آن جا کاملاً احساسات درونی خود
را بعد از این واقعه تلخ فراموش نشدنی و در عین حال خیلی
مضحک عرض و راه چاره برای ملاقات های آینده را با هم
طرح کنیم

آنکه نورا فراموش نمخواهد کرد

فرخ دقیق

ضمناً فرخ کاغذ دیگری از قول عمه مقیم قزوینش برای
ما در مهرین نوشته با اصطلاح ازدعا و سلام به فاطمه بکوم و سکینه
باجی پر کرده ولی در بالای آن با خط درشت نوشت این کاغذ
جعلی است و فقط برای فرستادن کاغذ ثانوی تهیه شده
مطلع باش

همان روز یکی از دوستان صمیمی فرخ با انو هیل عازم

اترالی بود فرخ فورا او را دیده کاغذ را بپاکت کرده بود و عنوان سرکار علیه ملک ناج خانم داشت بساو داده از او خواهش کرد که در بنگی امام در صندوق پست بپندازد البته این طریق خیلی عملی نبود زیرا بعد از هجده ساعت فراش پست بدرباغ رسیده همین که مهین چشمش بهخط آن افتاد دست فرخ را در آنجا دید پس از صرف نهار در آنروز دراطاق خود رفته مشغول فکرا شد

نهم ساعت فکر بالاخره راهی در مقابل مهین آورد :
 باغبان آقای ف . . . السلطنه مرد عاقلی بود که تقریباً ۴۷ سال از سنش گذشته خیلی خوش اخلاق بود و بامزه بود ولی بدبختانه بر اثر يك چشم درد و بر اثر بی اطلاعی يك دكتر بزرگ در استعمال دواى لازم چشم بی جاره کور یعنی جز سایه در مقابل خود چیزی نمی دید این باغبان دختری داشت بسن ۱۶ که چندان از وجاهت بهره نداشت ولی چون اولاد منحصر بفرد مشهدی کاظم — نام — باغبان — بود بی اندازه نزد پدرش عزیز اتفاقاً وقتی به مرض نوبه گرفتار و مدتی پدرش را مهموم و غمناک نمود

مهین اغلب روزها که برای خرید بخوابان یا به بازار می رفت در موقع رفتن یا مراجعت بدر خانه باغبان که در همان نزدیکی بود سری زده از دخترش داجوئی می نمود و گاهی از دادن وجه یا لباسی بان دختر خود داری نمی کرد این محبت

و نرحم این دختر خوش قلب نتمیجه خوبی بخشید پدر و دختر هر دو از خادمان حقیقی او شدند بطوری که آرزو میکردند که خدمتی برای او انجام دهند ولی مهین ناچار محتاج بقدا کاری آنها نشده بود

مهین بعد از نیم ساعت فکر بالاخره چنین بغاطرش رسید که بتوسط دختر میتواند جواب کاغذ فریخ را بدهد و شاید بتوسط پدر بملاقات او ناقل شود

پس فوراً از اطاق خود خارج شده باطاق کلفت هانزدیک خیال داشت یکی از آنها را بعقب دختر باغبان بفرستد ولی از حسن انقادی او را در آنجا دیده این مطلب را بقال فیک گرفت پس او را همراه خود باطاق برد

مهین با اطمینانی که به صداقت دختر داشت دیگر پروا نکرده واقعه اخیر را که متضمن حکم پدر و مادرش راجع به منع ملاقات او و فرخ بود برای او نقل کرده و ازو خواست که با او کمک کند

دختر باغبان که شکوفه نام داشت گویا از خدا چنین چیزی را میخواست زیرا هماندم حاضر بودن خود را برای انجام هرکاری عرضه داشت آنوقت مهین گفت عجله اولاً باید پدرت را به بیغی و شرح واقعه را باواظهار کرده از قول من بگوئی که در صورت امکان راه ملاقات مرا بافرخ باز نماید شکوفه از اطاق خارج شده نزد پدرش رفت ربع ساعت

بعد بر کتفه به مهین گفت کارها بروفق مراد است پدرم و سهیله
سخوبی پیدا کرده

مهین با عجله گفت چیست و قلمش شروع به خط کردن کرد
شکوفه پدرم پس از اطلاع کمی فکر کرد بالاخره گفت
من يك راهی میدانم و آن این است که نردبانی در کنار
ضلع غربی باغ میگذارم و شما می توانید در هفته یکی دوسه
شب از آن بالا رفته با فرخ که در پشت دیوار خواهد آمد
ملاقات کنید مهین این ترتیب را پسندید آفتاب وقت بدون تأمل
قلم در دست گرفته کاغذ ذیل را برای فرخ نوشت

فرخ عزیزم مرفوضات رسید اگر ملاقات مرا مایلی
فردا يك ساعت دوازده شب رفته پشت دیوار بیا که مرا آنجا خواهی
دید و مذاکرات لازمه بین من و تو خواهد شد

آفکه تو را دوست دارد مهین . . .

کاغذ را مهین به شکوفه داد و محل ملاقات را باو نشان
داد تا با فرخ بگوید و او را بدانجا روانه دارد آن شب را فرخ
آمد با مهین ملاقات کرد و هزاران درد دل نمودند بالاخره قرار
گذاشتند که هفته دوشب از پشت دیوار و هفته يك روز در مدت
سه دقیقه در خانه باغبان همدیگر را ببینند ولی ملاقات های
خانه باغبان اغلب با نرس و لرز بود و ازینرو در آنجا نمی
توانستند از مصاحبت یکدیگر بخوبی کامیاب گردند
دو سال این ترتیب را مجری میشدند تا شب مذکور در

اول فصل رسید :

چند دقیقه سکوت مابین این دو عاشق و معشوق جوان گذشت
بعد مجدداً همین شروع بصحبت کرد گفت :

آه فرخ نمیدانم آخر من و تو بچه وضعیانی دچار
خواهیم شد ، هیچ میخواهی بدانی برای چه این اندازه نورا
در انتظار گذاشتم هرچند خیال کردم که دابل آفر از تو
مخفی بدارم ولی بیبینم پنهان کردن آن شاید بیشتر بحال
من و تو مضر باشد فرخ باحالتی مضطرب گفت . عزیزم البتّه
بگو اگر مطلب هم اهمیتی نداشته باشد اقلاً از صدای تو که از
هر نوع موسیقی برای من روح افزا تر است محظوظ خواهیم شد
همین باحالتی بی اندازه محزون گفت فرخ اینطور
فست خبر چندان خوبی نیست هرچند مقررسم اسباب زحمت
تو بشوم ولی چکنم می بینم که مجبور از گفتنم زیرا آئینه
من و تو با این مطالب بستگی دارد

فرخ يك مرآه بی اختیار از سنکی که در دو قدمی دیوار
بود برخاسته نزدیک دیوار شده گفت .

اوه عزیزم همین با این مطالب مرا بی اندازه مضطرب
کردی زود زود بگو بیبینم محبوب عزیزم چه واقع شده چیست
که اینقدر در وجودت مؤثر واقع شده زود زود علت را
بیان کن

همین آهسته گفت . فرخ بیا قدری پیش تا برای تو

آنچه که واقع شده نقل کنم

فرخ آهسته نزدیک دیوار شده گفت مپخواهی مبین اضطراب
قلبی مرا قدری آرام سازی دست را بده بیوسم تا اندازه
راحتی جویم

مبین دستان سفیدش را از بالای دیوار سرازیر فرخ فوراً
آنها را بچشم نهاده بعد بلب گذارده بوسه آبداری بر روی
آن نمود آنوقت مبین گفت پدرم تقریباً سه ربع ساعت قبل
مرا احضار و شرح مبسوطی برایم گفت که تو از شنبندش
حتماً دلتنگ خواهی شد فرخ گفت نه عزیزم اینطـور نیست
برعکس خیلی مایلیم بشنوم زودتر بیان کن

مبین گفت پدرم بمن اظهار مېداشت که شنبده ام نوبعضی
زمزمه هائی در این سن مېکنی که شایسته نیست من جمله می
گویند اغلب از پسر دایمت فرخ صحبت نموده و گاهی تعریف
هائی که فوق تعریف های يك دختر عمه برای پسر دائی است
از او مېنمائی اینها چه معنی دارد

فرخ يك مرتبه بی اختیار گفت زود بگو بیپنم پدرت
از کجا این قسمت هارا مطلع شده شاید از ملاقات های ماهم
باخبر باشند خوب تو در جواب چه گفتی

مبین مپخواست دهان باز کنند و جواب فرخ را بگویند که
يك مرتبه سراسیمه گفت آه فرخ مپشنوی کسی بدین سمت
مباید وای وای اگر مرا در این حالت ببینند من چه جوابی

خواهم داد در این موقع صدای پا نزدیک و دوففر دیده می شدند که از طرف عمارت پیش میامدند این دوففر در پنجاه قدمی دیوار در صحن باغچه دریک قسمتی که میزها و نیمکت های چوبی قرار داده بودند و اطرافش را درختان سرو احاطه کرده بود پشت به مبین بطوری که ممکن نبود او را به بینند و علاوه درخت چنار قطوری هم حائل و مانع از ملاقات آنان بود نشسته بودند

مبین آهسته سر را پائین آورده به فرخ گفت مبدانی اینها که هستند پدر و مادرم می باشند گویا مطلب خیلی اهمیت دارد که برخلاف عادت برای مذاکره اینجا آمده اند اگر توهم میخواهی کاملا مطالبشان را بشنوی آهسته خود را بیالای دیوار برسان و در پهلوی من قرار گیر

فرخ فوراً بیچالاکی تمام آرام بطوری که هیچ صدائی بلند نشد بالای دیوار آمده در نزدیک مبین قرار گرفت دست محبوبه اش را در دست و سرش را نزدیک سر او نمود نفس این دو عاشق و معشوق باهم مخلوط و بدون هیچ صدائی آهسته مشغول استماع گردیدند

دو شخص جدید یعنی پدر و مادر مبین پس از مختصر سگواشی شروع بصحبت کردند

هوا بی اندازه دو این موقع شب که تقریباً ساعت سه از شب رفته بود لطیف ماه به منتهی درجه خود در آسمان رسیده

فهم خنکی مهوزید این باغ را سکوت کامل فرا گرفته زیرا ساکنین آن خود را برای خوابیدن حاضر می نمودند فقط این چهار نفر موجود بیدار آن فضا شمرده می شدند زن و شوهر در پهلوی هم در روی یکی از نیمکت های چوبی قرار گرفته بودند اگر کسی در آن موقع بصورت آقای ف . . . السلطنه نظر میانداخت حدس میزد که بی اندازه متفکر درچهره عبوسش آثار اغیر زیاد نمایان يك مرئیه دست زنش را گرفته گفت :

خانم بیدانید برای چه این وقت شما را از خواب محروم کرده باینجا آورده ام
ملك تاج خانم جواب داد : خیر آقا من خیلی از این حرکت شما متعجبم و منتظرم که علت را بیان کرده تا از مطلب مسبوق شوم -

خیلی خوب خانم پس گوش کنید :

فصل پنجم

پدر ودختر

قبل از اینکه خوانندگان محترم از مذاکرات زن و شوهر مطلع شوند و قبل از آنکه بفهمند آن دودلداده جوان بالاخره در آن شب مهمانی در روی آن دیوار چه کردند لازمست قدری بعقب برگشته یعنی به بینیم که چند ساعت قبل مابین آقای ف . . . السلطنه و دخترش مهین چه مذاکراتی روی

داده بود :

تقریبا دو ساعت قبل از آمدن مهین در کنار دیوار آقای ف . . السلطنه در یکی از اطاقهای آپارنمانش که دو پنجره بطرف باغ داشت در روی صندلی که در مقابل میز تحریری قرار گرفته بود نشسته و اگر چه ظاهرا بنوشتن مشغول بود ولی اگر کسی نزدیک شده بدقت باو مینگریست میدید که قلم در دست گرفته ولی بی اختیار در روی کاغذ یادداشتی خطوط در هم میکشد

چرا این اندازه متفکر چرا نا این حد مشوش منقلب و پریشان

البته اگر قارئین محترم شرحی که برای اخلاق آقای ف . . السلطنه گذشت بدقت ملاحظه فرمایند خواهند فهمید که این قبل اشخاص در صورتم که به بینند و هنی نزدیک است به ثروشان وارد آید چه اندازه منقلب و پریشان میکردند آقای ف . . السلطنه شنیده بود دخترش بعضی اظهاراتی میکند که بی اندازه با حالت و نقشه خیالات شخصی او متغایر و متباین بود تقریبا نهم ساعت در این حالت بود بالاخره سر بر داشت و شنیده میشد که آهسته زمزمه میکنند . این دختر بی اندازه احمق و بی شعور است من برای او چه خیالاتی کرده چه وضعیائی نمیکشایم برای آئینه اش ترتیب داده بودم حالا می بینم باین اوهام آری باین اوهام عشق به پسردائی

لاط و لوطش تمام را نزدیک است خراب و ویران نماید ولی
تا من زنده هستم این امر صورت نخواهد گرفت زیرا شاهزاده
ک . . را میتوانم فقط به طمع این وصلت فریفته و وادارش
سازم که مرا از املاک خود و کپل سازد و البته انسان ناوکپل
نشود که وزیر نخواهد شد

باز مدئی آقای ف . . السلطنه سر را بروی دست نکهبه
داده بفکر فرو رفت در این حالت چهره اش صورت غریبی
بخود گرفته بود زیرا آقای ف . . السلطنه که در جوانی
مرئکب هزاران حرکات تبیج و شنبیع گشته بود اینک که بسن
کھوات رسیده آثار آن همه اعمال شیطانی در چهره اش ظاهر
و رویهم رفته در این موقع خیلی مخوف بنظر میامد

پس از چندین دقیقه مجددا سر را از روی دست بر
داشته و ایندفعه دست را بزنگ اخباری که در روی میز بود
نزدیک کرده فشرد چند ثانیه نگذشت که در اطاق باز زنی
قطور و چاق که در صورتش آثار ابله بود وارد شده تعظیمی
کرده در گوشه ساکت ایستاد آنوقت آقای ف . . السلطنه
سر را بلند کرده گفت

فیروزه خانم شریف دارند

فیروزه بدون معطل کردن آقا جواب داد خیر آقاخانم
عصر را که بیرون شریف بردند ناچار نیامده اند ولی خانم
مبین خانم در اطاق خودشان مشغول خواندن کتایبند

بکمرنبه آقای ف . . . السلطنه سرا بلند کرده گفت
کشفی کتاب میخواند خوب چه کتابهایی فیروزه که با جادر
نماز بلندش میخواست هیچ پایهای چاقش را از نظر پر از
شوت آقا مخفی بدارد گفت آقا من که سواد ندارم ولی آنچه
می شنوم می گویند از کتاب هائی است که درس گفتگو از
عشق و عاشقی است که فلان ماده وازل چطور عاشق فلان میبو
شد و میگویند خواندن آنها سواد انسان را هم درست میکند
آقای ف . . . السلطنه با تیر گفت شاید رمان میخواند
فیروزه گفت بله آقا همین است رمان میخواند

آقای ف . . . السلطنه گفت خیلی خوب برو به مبین
بگو این جا بیايد فیروزه با سر نهظیمی کرده از در خارج
شد آنوقت آقای ف . . . السلطنه آهسته آهسته مجدداً می
گفت به به حالا میفهمم که این دختره نادان چرا این قبیل
حرفها را میزند بله دختره از بس خوانده است که فلان عاشق
فلان شده با خود خیال کرده بد نیست چه عیبی دارد منم
بخود می بینم و میگویم به پسر دانهام عاشقم راستی چیز
غریبی است من نمیدانم در دوره ماکه جز کتاب امیر ارسلان
و اسکندر نامه و حسین کرد چیزی نبود و هیچ صحبتی از
عشق و عاشقی در میان نمیداد چه نقصی در کار بود که امروزه
تمام صحبت از این موضوع است این ها تمام نقص از این
مدارس است

نمیدانم منکه رمان نخواندم و سواد درستی ندارم و جز جمع و تفریق آنهم غلط از حساب چیزی نمیدانم چه عیبی دارم و چه چیزم کسر است من با همین معلومات و کمال خواهم شد حتی لبدر هم خواهم کردید

اگر دخترم بخواند که من او را عزیز شمرده و از اولادی خود خارجش ننمایم باید مرا اطاعت کرده هر شوهری را که میگویم پذیرفته برای آقای خود قبول کند

در این موقع صدای پا آهسته شنیده شد و بعد صدای خشاخش لباس برخاست بالاخره در باز مہین در آستانه در ظاهر شد رفت صورت مہین در این موقع بسیار سفید چشمان فیروز گونش را بروی پدر ثابت کرده استقامت و تصمیم در چهره اش هویدا لباسی از حریر پشت کالی که پیش سہنہ آن نا حدی باز بود در برداشت سر را با چارقدی از نور مستور کرده ولی چادر بر سر نداشت پس از تعظیم مختصری در گوشه ایستاد

چند دقیقه بسکوت گذشت کوئی آقای ف. المطنہ مذاکرات لازمہ را در مغزش مرتب مہنمود بالاخره سر برداشت گفت مہین دختر جان چرا نمی نشینی مہین فوراً بدون اینکه جوابی بدهد دو روی صندلی نزدیک در مقابل پدرش قرار گرفت :

آنوقت مجدداً پدرش گفت : مہین دختر جان میدانم

برای چه نو را خواسته ام می‌خواهم قدری با تو صحبت جدی بنمایم مبین بی اختیار لرزشی در بدنش نولید شده با خود گفت چه واقع شده که پدرم می‌خواهد با من جدا صحبت کند یقین مطلب مهمی است پس باید خود را حاضر کنم

آقای ف . . السلطنه دوباره گفت دختر جان فهمیدی چه گفتم می‌خواهم در اطراف يك مطلب مهمی با تو صحبت کنم

مبین جواب داد پدرجان من برای اسفای فرمایشات شما حاضرم زودتر بفرمائید

آقای ف . . السلطنه گفت . دختر جان مطالبی که می‌خواهم بگویم متعدد است از آنجمله اول اینکه می‌شنوم که تو مقداری از کتب ضاله را که جز التلاف وقت و ست کردن عقیده انسان متمر ثمری نیست و شاید تا حدی هم افکار انسان را پریشان می‌کنند در دور خود جمع کرده و دائم بخواندن آنها اشتغال داری دختر جان صاف و پوست کنده بگو می‌گویم که قدرت باین امر راضی نیست

مبین که با دقت هر چه نامقرر در موقعی که پدرش صحبت می‌کرد گوش فرا داده جواب حاضر می‌کرد یکمرتبه بی محابا گفت پدر جان اگر شما در این موضوع مایلید مطالبی به فرمائید من هیچ برای استماع حاضر نیستم و خواهش دارم مرا مرخص بفرمائید بروم

آقای ف . . . السلطنه از شنیدن این جواب چـون بمبی که محترق گردد یکمرتبه با حلقی بی اندازه متغیر فریاد کرد دختر گویا فراموش کرده که با پدرت صحبت می کنی و یا اینکه خود را بفراموشی زده مهین بارامی امام بدون اینکه واقعی به تغییرات پدرش بگذارد گفت خیر من هیچوقت احترامات لازمه را که نسبت بشما بایستی بعمل آورم فراموش نمی کنم ولی وقتی که شما مایلید وقت خود را به مطالبی صرف کنید که مخالف با عقیده شخصی من است البته حاضر برای استماع نخواهم بود

آقای ف . . السلطنه کوئی کم کم حالت غضبش به آرامی مبدل زیرا پس از چند دقیقه سکوت گفت :
آری دختر جان حق با تو است این موضوع چندان قابل اهمیت نیست و من خبط کردم که در این باب با تو چیزی گفتم اما در مطلب دیگر چه میگوئی
مهین گفت پدر جان من ازین معما کوئی چیزی نمیفهمم
در صورتی که مایلید قدری واضح تر بفرمائید

آقای ف . . السلطنه از جای برخاسته طرف مهین آمده دست او را در دست گرفته گفت دختر جان میدانم که من غیر ازخیر تو چیز دیگری نمیخواهم در اینصورت خوب نیست در مقابل من این اندازه خود را به نادانی بزنی و از اظهار مطالبی که دائم در متخیلات می پرورانی خودداری نمائی

مهرن با آرامی گفت : پدر جان بشما عرض کردم از این قبیل مذاکرات چیزی نهی فهمم در صورتیکه در باره من به شما اطلاعاتی داده اند بفرمائید تا من خود هم مطلع گردم

آقای ف . . السلطنه مجدداً با تئیری تمام گفت دختر این اندازه نادانی بخود بستن لازم نیست حالا که نو میخواستی به کوئی خیلی خوب من میگویم این مطالبیکه راجع بفرخ پسر دایمت اظهار مهادوی چه معنائی دارد

رنك مهرن از شنیدن این مطلب انقباض کرد ضربان قلبش شدید اول سرخی زیادی در چهره اش هویدا بعد سفید بالاخره سفیدی برطرف زردی مخصوصی چهره اش را پوشانید آنوقت یکمرتبه قلبش را قوی ساخته مثل اینکه میخواهد در مقابل قاضی محکمه اعترافی بنماید گفت :

پدر جان من تا بحال نمیخواستم افشای بنمایم و درد درونی خود را برای شما شرح دهم ولی حالا علناً میگویم که من فرخ را دوست دارم او هم مرا دوست دارد آیا بر این دوست داشتن عیبی است .

از شنیدن این اظهار صاف و ساده و بی غلو غش مهرن غضب آقای ف . . السلطنه بشدت و انتقام رسیده فریاد کرد . مهرن من خیال میکردم که این مطالب صحت ندارد ولی حالا می بینم که حقیقت پیدا کرده نو میخواستی آنچه روشن خود

را ناريك و خيالات مرا كاملا برهم-زنی خبلی خوب من هم
بقو ميگويم اين مطلب صورت امكان نخواهد گرفت

زردی رنگ مھين از شنيدن حرف پدر که عروسی او و
فرخ جزو محالات است بيش از پيش شده ولی باز خودداری
نموده با آرامی گفت : پدر جان اين اندازه تغير لازم نيست
يقينا اين عدم امكان را دليلی است خوبست برای من بفرمائيد
با مطلع شوم

آقای ف . . السلطنه باخود گفت معلوم ميشود که از تغير و
اشدد من نرسیده اين دختر چیزی نيست که در مقابل اراده
من سدی بشود الان که دليل را برای او بگويم و قدر پول
و ثروت را باو بفهمانم و ضمنا خيال خود را برای او بمان
کنم يقينا ترك اين خيالات موهوم را خواهد کرد پس با
صدائی بلند گفت : دختر جان من خير نورا ميخواهم اين را
بدان در اين زمان اول چیزی که عالم در روی او نگه دارد
پول است من از روی اين عقیده و برای اينکه نورا خوش
بخت كنم از هيچ اقدامی مضايقه نكرده و نخواهم كرد فرخ
اگرچه پسر دائی نواست ولی نسبت بشما فقير است

دختر جان خيال او را از سر بدرکن که اقربا اين وصلت
غير ممكن و نكذار که مجبور باقايه دليل بزرگتری شوم پس
حالا که فهميدی يقينا اطاعت امر پدر را واجب شمرده و ترك
اين مهمات را خواهی كرد

مھين بارامی گفت : پدر جان ثروت فرخ که قلب مرا از

او بر نمیگرداند اگر دلیل ثانوی مهمتر است بفرمائید شاید
اواخرش بیشتر باشد

آقای ف. . السلطنه با خنده نمسخر آمیزی گفت خوب
ثروت برای تو اهمیت ندارد پس دلیل ثانوی را گوش بده
دختر جان امروزه در عالم اغلب مردم از اولاد و قوم
خویشان خود استفاده نموده یعنی آنها را مثل فردبان برای
سعود بمدارج طالبه بکار میبرند مخصوصا در مملکت ما که وصلت
کاملا باعث ترقی است

مثلا اگر باجناب من رئیس الوزراء بود من حتما وزیر
و یا اقلا معاونت وزارت خانه را داشتم حالا حدس میزنی دختر
جان که چه میخوانم بگویم

مهمین گفت خیر پدر جان ناچار که چیزی نفهمیده ام
آقای ف. . السلطنه گفت چیز غریبی است چطور چیزی
نفهمی دختر جان آخر انسان دوخت را میگذارد برای بهبه
اش اولاد میخواند برای اینکه از او استفاده کند برای او
عروسی بکند نوه داشته باشد و بالاخره در سر پیری عصای خود
قرارش دهد حالا من هم میخوانم اولاد نور را شوهر بدهم و
برای تو شوهر خوبی در نظر گرفته ام و در ثانی از نقطه
وصلت تو استفاده که عبارت از وکالت باشد بنمایم آیا تو این
اندازه همراهی را از پدرت دریغ میکنی

یک مکاتبه مهمین گفت پدر جان حالا بفهمم می خواهید مرا
قربانی راه حرص و طمع خود نمائید

آقای ف . . السلطنه گفت نه دختر جان اینطور نیست
همانطوریکه گفتیم در انتخاب شوهر خیلی طرف تو را اهمیت
داده از متعین انتخاب کرده ام

مهرن بارامی در جواب پدرش گفت : من با این دلایل
دست از فرخ نخواهم کشید

آقای ف . . السلطنه از شنیدن این حرف دیگر طاقت
نیاورده غضبش بی اندازه شده یکمرتبه دست را بالا برده با
سختی هرچه تمامتر مشت بر روی شانه دخترش بر روی آن
قسمت لطیفی که فقط بایستی به بوسه های نوازش کننده آشنا
شود نواخت

مهرن بی چاره فریاد کوچکی اذدرد کشیده ولی چندان
تغییری در حالت خود نداد

آقای ف . . السلطنه بیک مشت غضبش فرو نه نشسته چند
مشت دیگر بر قسمتهای مختلف بدن نازنین مهرن زده گفت
حالا جسارت را با نجا رسانده که با من یک دو میکنی

خیلی خوب منم نورا از دردت خود محروم نموده طاق
مهرنمایم مهرن سرا بر انداخته حقیقتا از درجه وحشی گری
پدرش خجل گردیده

این بی چارگی و مظلومی او در قلب سخت پدرش اثر
کرد چه فوراً تغییر حالت داده خود را عقب کشیده گفت ،
دختر معلوم میشود خیلی احمق حالا اینطور است بر خیز و
برو از نظرم دور شو ولی این را بدان که عروسی ^{ای} و فرخ

صورت نخواهم گرفت

میهن با حالت بی اعتنائی برخاسته آهسته در را باز
 نموده از در بیرون رفته از نزدیک در را باز کرده داخل شده
 و یکسر بطرف تخت خوابی که در گوشه اطاق قرار داده بودند
 رفته با خستگی تمام در روی آن افتاد آنوقت سر را در دودست
 گرفته و شنیده میشد که آهسته آهسته با خود حرف میزند :
 اه چگونه میشود از فرخ با آنهمه محبت صرف نظر
 کرده خیر غیر ممکن نیست من احقما او را میخواهم و غیر از
 کسی شوهر من نخواهد گردید

چشمان میهن در این حالت بی اندازه سرخ و اتمار اندوه
 فوق العاده در آنها نمایان بود
 ناگاه دو قطره اشک از دیدگانش جاری و بر روی گونه
 چون ورق گلشن ریخته آنوقت با صدائی جگرخواست گفت
 مازنان در این محیط چه اندازه بدبختیم

فصل ششم

در آنچه که آن دو دل داده جوان بالاخره
 در روی دیوار کرده

بعد از رفتن میهن آقای ف . . . السلطنه قریب نیم
 ساعت در حالت انزیر و انقلاب بود بالاخره کم کم آرامشی
 در وجودش برقرار آهسته آهسته با خود شروع بحرف زدن نمود
 نه نه این دختر نباید این قبیل خیالات موهوم را در
 در مغزش پرورش دهد باید هر طوریکه هست و ممکن است از

او جلوگیری نموده نداشت این افکار فقایج شومش را ظاهر سازد اگر چه من هنوز رسماً با شاهزاده ك صحبتی نکرده و باو وعده نداده ام ولی در ضمن صحبت چند روز قبل کنایه زد که وکالت من بسته به وصلت با اوست در این صورت چطور میتوانم دست او را رد و فرخ لاط و لوط را داماد خود نمایم اما چه کنم که حرفهای من مؤثر واقع نشد و این دختر با يك اجاجت در مقابل رای من ایستادگی کرد ولی نباید مایوس شد اگر حرفهای مرا که فقط ناشی از خیرخواهی اوست گوش نکرد یقیناً حرفهای مادرش را خواهد شنید پس خوب است به مادرش متوسل شوم تا شاید او بتواند این دختر را براه راست دعوت کرده خیر او و من را باو بفهماند تا همان دستش مجدداً مجدداً به شستی نزدیک شده فشرده شد .

در باز و فیروزه با عجله امام داخل شد تعظیمی کرده در گوشه ایستاد از حالت فیروزه چنین معلوم بود که منتظر تغییر سختی است ولی يك مرتبه دید که بهکس تصور او آقای ف . . . السلطنه با ملامت گفت

فیروزه خانم شریف آوردند یا خیر

فیروزه جواب داد بله آقا الان نازم از راه رسیدند

.. خیلی خوب در این صورت بایشان بگوئی که برای مطاب مهمی لازم است فوراً ملاقاتشان کنم
فیروزه تعظیمی کرده از اطاق خارج شد آقای ف . . .

السلطنه هم در اطاق گردش کرده گاهی بصورت هائیکه به دیوار نصب شده بود و زمانی به نقش قالبهائی که اطاق را مفروش میداشت مینگریست ده دقیقه گذشت يك مرتبه صدای پای شخصیه که با لبختر و طمانینه هر چه نامقدر حرکت می کرد شنیده شد چندین ثانیه طول نکشید که در باز و خانم ملك ناز خانم وارد گردید

لباسی از حریر آسمانی در بر سر و زلف خود را آراسته و چارقد نازکی بر سر داشت جشمانش درخشان و از آن نور مخصوصی ساطع بود همینکه وارد شد شوهرش جلو رفته به صرف تقلید آنهم در غیرموقع دست خانم را بوسیده و او را در پهلوی خود نشانید

ملك ناز خانم پس از مختصر سکوت باحالتی بی اندازه مقرون به عشو و ناز گفت :

خوب آقا چه فرمایشی داشتید که با این عجله مرا خواستید .

آقای ف ... السلطنه گفت خانم عزیزم چه عرض کنم اول میباید دانستم این مطالبی را که میشنوم اهمیت نداده به اصطلاح پشت کوش انداخته و شنیده بکیرم ولی می بینم بی اندازه اهمیت پیدا کرده و نزدیک است بکلی اساس آئینه را که مرتب کرده ام خراب و ویران نماید شاید خانم درست

اغلب شاید بدانند که دست بوسیدن دروسپه معمول ولی زن خود را نمی بوسند

ملفت موضوع نشده باشند

آنوقت يك مرتبه چشمش از پنجره به ماه که در صحن
آسمان نور افشانی مینمود افتاده گفت :

چقدر قلبم از دست این دختر ملعون گرفته بر خمیزید
خانم در این هوای خوش به باغ رویم نا در آنجا آزادانه
تر و بطور کلی مطالبم را بیان کنم

ملك تاج خانم از جای برخاست دوفری دست در دست
وبازو در زیر بازو از اطاق خارج از پله کان عمارت سرازیر
بطرف نقطه معهود که در مقابلش در روی دیوار مهین و فرخ
قرار گرفته بودند روانه وبالاخره آنجادرروی نیمکتی نشستند .
مذاکرات اولیه که درین آنها گذشت نا آنجا که آقای
ف . السلطنه اظهار داشت که گوش کنید همه ملاحظه اینک
ما بذاکر بقیه مذاکراتشان میپردازیم



مهین هم مدتی کریه مینمود این دختر جوان که قلب
بی غل و غش کاملاً مملو از محبت و عشق فرخ بود البته
معلومست از مطالبیکه پدرش باو بطور جدی گفته چه اندازه
مؤثر و نا چه حد غمگین شده بود او میدید که پدرش در
اول درجه به پول و ثروت اهمیت داده و در ثانی میخواهد
او را قربانی راه حرص و طمع خود نماید چشمانش از اثر
گریه سرخ اشک چون مروارید صفحه کلشن را مثبت مینمود بیچاره
دختر چرا نکرید او هر چه فکر میکرد که خود را به نوسل

براهی خوش دارد ، هیچ طریقی در نظرش نمی‌آمد بالاخره يك مرئیه سر برداشت؛ نظرش بساعتی که درروی بخاری اطاق قرار گرفته بود افتاده بی اختیار گفت آه ساعت هشت است دوونیم از شب می‌گذرد نیم ساعت از وقت معهود گذشته بیچاره فرخ عزیززم که یقیناً از انتظار حوصله اش تمام شده پس برخاسته شانه برداشته زلفان خرمائی خود را که بی نرنبی کاملی پیدا کرده بود مرتب شال نازک سفید رنگی بر دوش انداخته از اطاق خارج ازپله کان عمارت آهسته فرود آمده بطرف منتهای باغ رفته در کنار دیوار مرئیه صد قدم شمرده جاو رفت و در نقطه معهود ایستاد و همانطوری که میدانیم فرخ را دیده و میخواست دلیل تخلفش را برای او بیان کند که ناکهان پدر و مادرش درباغ آمده و آنها را مجبور کردند که باسجماع مذاکرات آن دو به پردازند

آقای ف... السلطنه گفت خانم دخترم مرا بی اندازه متوش کرده نمی‌دانم برای نجات او چه وسیله اتخاذ کنم ملك ناج خانم با ملایمت گفت آقا من نمی فهمم که مقصود شما ازاین مطلب چیست الحمدلله من هرچه در دخترمان نگاه می‌کنم عیب و نقصی ندارد که اسباب اوقات تلخی بشود آقای ف... السلطنه گفت خانم شما بکلی از مرحله پرنبد ازین بدتر چه میشود که بفرخ پسردانش عشق می‌ورزد و در نتیجه خانه من و خودش را خراب خواهد کرد

ملك ناج خانم بگمراهه : نفیر گفت . چه کسی این مطلب را به شما گفته عجب مردم دروغگو و بد چنسنند
آقای ف . . . السلطنه گفت خانم شما اشتباه میفرمائید
مردم دروغگو و بدچنس نیستند در صورتیکه همین شخصا بمن
اظهار کند که این مطلب صحیح است دیگر بهر دم چه ربطی
خواهد داشت

ملك ناج خانم متعجبانه گفت - بله ! بشما گفته که فرخ
را دوست دارد

آقای ف . . . السلطنه گفت - بله بله خانم همین
شخصا گفت

ملك ناج خانم جواب داد - خوب در اینصورت شما چه
خیالی کرده اید

در این جا شوهرش سر را نزدیک گوش خانم کرده
آهسته بطوری که شنیدنش برای همین و فرخ غیر ممکن بود
گفت خانم عزیزم از شما چه پنهان که مقام من در وزارت ...
متزلزل است و هر روز در خیالند که مرا منقصل سازند و
من باید برای شغل آئینه فکر صحیحی کنم و آن ممکن
نمیشود جز باینکه در این دوره و کپل شوم و البته وکالت هم
بدون کمک شاهزاده ك . . . که خیال گرفتن همین را برای
پیش سر سپاوش میرزا دارد ممکن نمیشود در این صورت می
دانید که اهمیت مطلب در کجاست و بنابر این من فقط يك
راه پیشتر نتوانسته ام بجویم

ملك ناج خانم بلند گفت آن کداهست
آقای ف . . السلطنه گفت باید این افکار را از سر
او خارج کرد

ملك ناج خانم گفت مثلاً چطور
آقای ف . . السلطنه گفت خیلی سهل است باید علاج
عشق را بنظر آورد

ملك ناج خانم گفت یعنی ميفرمايد كه او را به عاشقش
رسانيد و وسايل وصال آن ها را فراهم كرد
آقای ف . . السلطنه خنده بلندی کرده گفت
خبر خبر بلکه باید وسائل جدائی آنان و فراهمی آن را
فراهم کرد

ملك ناج خانم گفت خوب در اینصورت ميفرمايد بچه
طریق باید عمل کرد

آقای ف . . السلطنه قدری فکر کرده بالاخره سر
برداشته و آهسته در گوش زنش مطلبی گفت
ملك ناج خانم آهسته در جواب گفت خوب در این
صورت شما هم اشریف خواهید آورد

آقای ف . السلطنه جواب داد این موضوع قدری فکر
لازم دارد ولی تصور نمیکنم که وجود من لازم باشد عجالاً
برخیزید برویم و به کسی در این موضوع اظهار نکنید و
حتی بخود او هم خبر ندهید

پس مرد و برخاسته آهسته آهسته بطرف عمارت روانه شدند

هنوز صدای پای آنها بکلی قطع نشده بود که فرخ يك مرتبه گفت خوب عزیزم مهین فهمیدی اینها چه خیالی دوباره من و تو دارند

مهین گفت بدبختانه آن قسمت را که در وسط حرفهای خژود بیخ کوشی گفتند و این آخری را نفهمیدم و ازینرو نمی توانم حدس مطلبی را بزنم

فرخ دست مهین را سخت در دستش قشرده گفت عزیزم من تصور واقعه شوم را میکنم و یقین دارم که پدر و مادرت برای دوری من و نونقشه بزرگی طرح کردند

مهین درحالتیکه يك دنیا محبت در چشمان آسمانی رنگش ظاهر و هویدا بود گفت : محبوب من بی جهت مضطرب مباش من در قول خود استوارم و غیر از تو کسی مرا نصاحب نخواهد نمود .

فرخ بی اختیار بوسه بر دستان مهین زده گفت . عزیزم به وعده هایت امیدوار باشم و بدانم که تو از منی و من از تو

مهین گفت فرخ چه قدر باید يك مطلب را تکرار کرد امشب من سوگندم را تجدید میکنم عزیزم امیدوار باش من تو را دوست دارم — تو را محبوب و شوهر عزیز خود می دانم .

دیگر این اظهار واضح برای فرخ جای نرديد باقی نکذاشت غفلتا مهین را در آغوش گرفته دلب بر يکدیگر

چسبید - دای بوسه آبداری در آن سکوت شب طنین انداز شد چند ثانیه باین حالت گذشت نفس آن دو عاشق و معشوق جوان با هم مخلوط باد زلفان پریشان آندو را درهم کرده راستی در آن وقت شب چون دو ملائکه بودند که از آسمان نزول کرده در سر آن دیوار قرار گرفته بودند

بالاخره يك مرتبه مهین گفت عزیزم گویا ساعت خیلی دیر باشد شاید ملالت غیبت من شده باشند پس فردا شب همین وقت در اینجا منتظر من باش

فرخ را حالت اضطراب و نشو و نشویشی دست داده هیچ مایل نبود که مهین از او دور گردد دائم او را بسینه خود چسباند و رویش رویش چشمش را می بوسید و آهسته آهسته می گفت مهین حالا قدری بمان هوا خوش است من نمی دانم چرا این اندازه گرفته و پریشان هستم باید حادثه بدی در پیش باشد بمان عزیز تا قدری بیشتر از مشاهده و خسارت مرور و دلشاد کردم من نمی خواهم بروی نمی خواهم بروی

مهین با ملایمت در جواب عاشق دل داده خود گفت : فرخ بی جهت چرا مضطرب و متعجب شده بگذار بروم پس فردا شب همین موقع این جا خواهم بود و شاید سعی کنم که از مطالب آخری آنها هم مطلع شوم حالا عزیزم بگذار بروم آن وقت از نردبان آهسته پائین آمده مهین که بزمین رسید روی را برگردانده دفعه دیگر با دست بوسه حواله محبوب عزیزش نموده کم کم از آن مکان دور شد

فرخ زمانی چند از عقب سر مهن را نگریست و مهن که در پیچ و خم خیابان قامت رعناى او از نظرش محو شده يك مرآيه انقلاب غریبی در قلب خود احساس کرده بطوریکه می خواست از دیوار پائین بسته عقب او دویده مجدداً دمى بر روی زبانش نگریسته و از مشاهده رخسارش محفوظ شود و با خود می گفت : نمیدانم این خیالات چیست که مرا فرا گرفته قلمم چرا این اندازه بطیش افتاده او برای من سوکند خورد که جز من دیگری را بشوهری قبول نکند پدرش را هم در هر صورت حاضر خواهم کرد دیگر اضطراب برای چه و نشویش بچه جهت

چند دقیقه دیگر فرخ بعد از رفتن مهن در بالای دیوار مانده بالاخره بدون اینکه صدائی نکند آهسته از دیوار پائین بسته و از آن محوطه بایک دنیا امیدواری که دفعه دیگر در آنجا بملاقات معشوقه عزیزش نایل خواهد شد دور شده و در آن سکوت شب آهسته آهسته صدای پایش قطع و کم کم بکلی مودوم شد

فصل هفتم

رقیب

دو همان شب که وقایع فوق در منزل آقای ف... السلطنه می گذشت يك سلسله حوادث دیگری در قسمت دیگر شهر تهران یعنی در محله جنوب غربی که دروازه قزوین باشد به وقوع

می پیوست

در یکی از اطاقهای عباراتی که در محله دروازه قزوین بود دو نفر - که یکی از آنها در صندلی دسته داری نشسته و دیگری در مقابل او ایستاده بود - به محاورات فرح انگیزی اشتغال داشتند

این عبارت بی اندازه مجلل اطاق هایش همه فروش بقالی و قاله‌چه های قیمتی میل و اثاثیه اش کامل و تقریباً و در هر قسمتش اثاثیه مخصوصی دیده میشد

اطاقی که آن دو نفر در آن مشغول به صحبت بودند اثاثیه اش عبارت از میز تحریر بلوطی رنگ و چندین صندلی بهمان رنگ و بعضی قطعات منتهجه از خطوط نویسندگان معروف بود که بدیوارها نصب کرده بودند و هر کس در آنجا وارد میشد فوراً حس میکرد که باید اطاق تحریر باشد

این دو شخص هر دو جوان بودند اولی که در مقابل میز تحریر در روی صندلی را حقی باحالت خیلی شل و ول و بی ادبانه نشسته بود کاملاً جوان شاید ۲۲ سال از سنش میگذشت در چهره کندم کون مایل بسپاهش اثر کمی از آبله هویدا چشمانش کرد و درخشان بهنیش مورب و نازک کمی در پشت لبش آثار سیبلی هویدا و قد اندامش نسبتاً طویل بود اسم این شخص سپاوش میرزا پدرش شاهزاده ک . . و در صورت ظاهر یکی از فقه‌والین طهران در حالتیکه باطنا دیگر چیزی نداشت و تمام املاکش در گرو بودند

اما آنکه در مقابلش ایستاده بود شخصی بود تقریباً ۳۲ ساله که از لباسش همه کس حدس به پیشرفت بودیش میزد قد و اندامی متناسب داشت چشمانش کوچک و مدور لبانش خیلی نازک و بینیش عقابی و رنگ چهره اش سبزه روی هم رفته از از جبهه اش آثار تلل و زبرگی هویدا امش محمد تقی بود مذاکرات این دو به هفتها درجه گرمی خود رسید یه اصطلاح کلمک انداخته بود بطوریکه کاملاً مشغول و خود را بیخبر از همه جا نشان میدادند

صما در مقابل سپاوش میرزا در سبمی و رشوئی ننکی از بلور که تقریباً دو ثلثش از مایع سفید رنگی پر بود با کپلاس کوچکی قرار داده و در سبمی دیگری کاسه از ماست و خیار دیده میشد و گاهی در بین صحبت مشاهده میکردید که کپلاسی از آن مایع سفید که اگر خواننده حدس زده باشد عرق است است جوان پر نموده مبل مینمؤد

سپاوش میرزا خیلی خندان بنظر میامد سپکاری در گوشه لب داشت چشمان مدور و درخشانش را به چهره محمد تقی دوخته میگفت : خوب گفتی که بعضی اشخاص خوب در آن جا پیدا میشود

محمد تقی گفت : بله آقا عرض کردم که بعد از شپیه که جناب عالی تقریباً در يك ماه قبل آنجا شریف بردید و اظهار نا رضایتی فرمودید صاحب خانه در خیال افتاد که برای جلب رضایت شما و امثال شما تغییرات اساسی در وضع

و ترتیب آنجا بدهد این بود که دیروز بمن خبرداد که برای نماشا بدانجا بروم راستی آقا نمیدانم چه عرض کنم که چه دختران زیبایی در آنجا جمع شده بودند . مخصوصا وجاهت یکی از آنها که بعد کمال بود

سپاوش میرزا دائم می خندید از تعریفهای محمد تقی حالت غریبی در خود احساس نموده يك مرتبه پس از نوشیدن کبابی گفت :

خوب محمد تقی او که دل مارا باین حرفها بردی حالا چه وقت را میدانی که بسروقتشان برویم

محمد تقی که میخواست مبل جوان را پیش از پیش زیاد کند گفت . هروقت حضرت والا مبل فرمودید بنده در خدمت گذاری حاضر خواهم بود

سپاوش در حالتیکه بی اندازه از شدت مبل کیود شده بود گفت خیلی خوب همین الان خواهیم رفت ولی قبلا میخواستم با تو صحبت کنم میدانی که پدرم چه خپالی در باره من دارد دیروز مرا احضار کرده میگوید حالا دیگر موقعی است که باید برای تو زوجه و جقتی انتخاب کنم من هرچه اظهار کردم که این ترتیب عجائبا برای من غیر ممکن است جواب داد این حرفها مهمل است و بالاخره بمن گفت شخصه منظوره بی اندازه و جبه و مقوله است و از گرفتن او برای من يك ازدیاد ثروت در پیش و بنا براین کارهای پدرم که در این اواخر خیلی پیدا

کرده مجدداً سرو صورتی خواهد گرفت

آنوقت من هم باخود گفتم در این صورت چه عیبی دارد
من دختر را میگیرم و باصطلاح بیک نیر سه نشان میزنم چه از
یکطرف آتش شہوت خود را در مصاحبت پر بروئی نین میبندم
و از طرف دیگر با فرونش از معاشرت با پر برویان متلذذ
خواهم شد و بالاخره بر سر پدرم هم که بواسطه بی پولی و
نپذیرات زاید الاوصاف خود را فقیر نموده منتی خواهم گذاشت
نصیر نکند که تنها سپاوش میرزا این افکار را نموده و
این خیالات شیطانی را داشت بلکه اغلب جوانان ایرانی با این
افکار معادل میشوند زیرا آنها که نمیتوانند زنی را که بایستی
شریک زندگانی و عمر آنها بشود بیچند آنها که نمیتوانند اقلاً
بفهمند آیا هم خوابه سالبان دراز آنها سبز رنگ یا سفید رو
لاغر یا فربه بلند قد و یا کوتاه است و اغلب واسطه هافقط برای
اینکه نفی ببرند بعضی از جوان نعمت داماد شکمی سیر نموده
و از شیرینی مجلس عقد نصیبی ببرند در مقابل بی چاره جوان
هیکل دختر را مطابق سلیقه او که سابقاً فهمیده اند توصیف
می کنند

سپاوش در دنیا له مطلبش گفت این بود که قبول این
امر را کردم حالا بعقبه نوجطور است آیا بد خیالی کرده ام
محمد تقی مؤدبانہ گفت : آقا الحق خیال قان خیالی عالی
و خوب است البتہ باطریقہی که فکر کردید متادل شدن عیبی
ندارد اما نفهمیدید که دختر کبست و فرونش ناچه اندازه است

از این سؤال محمد تقی قصد مخصوصی داشت زیرا او از نوکرهای استفاده کن بود و باصطلاح بطور غیر مستقیم بعضی اعمالی را اجرا میکرد که هم خود و هم سایرین منتفع میشدند مثلا از ایجاد روابط مابین خانم های منزل آرایش (مقصود هر آقائی که باشد) با آقایان معلوم الحالی که فریب دادن زن ها را تنها اصل برای زندگانی خود قرار داده و پیروی آن را مینماید کوفتهای نمینمود مخصوصا از موقعی که در منزل شاهزاده ك . . . وارد شده بود خیلی از سپاهوش میرزا استفاده میکرد زیرا اغاب او را در نقاط معین . . . برده از او وجوهی زیاد گرفته مختصری بصاحب خانه داده بقبه را بجیب خود میریخت و باصطلاح امروز کلاه سر آقا زاده خود میگذاشت در این جا هم خیال کرد که در صورت امکان شاید بتواند بر اثر ثنیت وصلت و یا قطع این عروسی از آقای خود ویا از دیگری استفاده کند

سپاهوش در حالتیکه پوکی برسپکار اب طلائیش میزد و دود غلبظی از میان دندانهایش خارج میکرد گفت پدرم در این موضوع چیزی نگفت و اصرارهای مرا عقیم گذاشت ولی یقینا در همین زودی مرا از کم و کبف مطلب مستحضر خواهد نمود

آنوقت يك مرتبه از جای برخاسته چند کپلاسی پشت سرهم نوشیده گفت . خوب حالا برویم و فورا شنلی از ماهون، مشکلی سپاه دوخت فرنگ بر دوش انداخته کلاه کوچکی از

پوست بسر نهاد و عصای کوناهی که بشکل شلاق بود - زیرا
در انتهایش دولب تهرمی داشت - در دست گرفته خود جلو
و محمد تقی در عقب از پله کان عمارت سرازیر داخل در صحن
حباط شدند

ماه بمنتهای درجه صعود خود در آسمان رسیده بود هوا
کاملاروشن سباوش میرزا و محمد تقی از يك خبابان کوچک که
در دو طرفش دو باغچه پر از گل و ریاحین بود عبور کرده
صوت هردو یکی از شدت مهل و شهوت دیگری از قهر و حرص
برافروخته بود قزدیک در رسیدند پیر مردی که در اطاق قزدیک
در آرمیده بود برخاسته در راه باز نموده و آندو آهسته
خارج شدند

ساعت این موقع دو نیم بود سباوش میرزا همین که از
در خارج شدند گفت: خوب یعنی باید این همه راه را
پیماده رفت

محمد تقی فوراً در جواب گفت آقا او بمن گفته که
اگر آنجا برویم در ساعت سه باید برویم الان ساعت دو است
و اگر آهسته آهسته در این هوای خوب برویم در سراسر ساعت
آنجا خواهیم رسید

دیگر سباوش مطلبی نگفت دو بدو در آن هوای خوش
دوانه از خبابان دروازه قزوین عبور بچهار راه حسن آباد
رسیدند در اینجا چشمان سباوش بر زنی افتاد که بطرف دروازه

باغ شاه می‌رود فوراً به محمد تقی گفت او را تعقیب می‌کنیم
اگر تعقیب گرفته شد امشب از رفتن آنجا صرف نظر می‌نمایم
محمد تقی در حالیکه باطناً متغیر بود چیزی نگفت

سپاهوش در عقب زن مذکور حرکت کرده نزدیک خبابان
اسطخر با او شوخی را شروع نمود ولی خیلی متعجب شد از
اینکه آن زن باو گفت گویا پنجاه تومان و دو قران را اندر جیب رئیس محکمه
خلاف گردی سپاهوش فهمید که تعقیب این زن تعقیب ندارد
پس با محمد تقی که باطناً خوشحال شده بسود داخل خبابان
اسطخر شده و بالاخره مجدداً بطرف مشرق پیچی خورده پس
از عبور از چند خبابان دیگر که در امتداد شرقی و غربی
واقع شده بودند نزدیک عمارت آقای ف . . . السلطنه شدند
و بدون اینکه وقف و اعتنائی بان بکنند از آنجا دور گردیدند

فرخ را در حالتی گذاشتیم که آهسته از دیوار پائین
آمده بطول منزاش روانه شد

فرخ افکاری مشوش داشت قلبش بی اندازه مضطرب بود
بعدیکه قادر به حرکت کردن نبود و بطوری در عالم خیال
غوطه‌ور بود که اگر کمی ننه هم باو میزد هیچ ملتفت نمی‌شد
ربع ساعتی برین حال گذشت کم کم کوئی در حالتش تغییراتی
رخ داده با خود گفت : این اندازه اضطراب و نشوین چه
معنائی دارد باید شخص قوی دل باشد با همت و جدیت خود
حتماً مهین را بدست خواهم آورد او که مرا دوست دارد او که

برای من سوگند خورده او که عشق مرا پذیرفته دیگر غصه و اندوه برای چه فقط چیزی که در میانست همان موضوع بیخ کوشی است آنرا هم او بمن قول داد که در ظرف امشب و فردا مطلع گشته مرا مستحضر دارد سپس آداهی در قلبش ظاهر و آهسته آهسته از آن حول و حوش دور شد .

ناگهان دو نفر را دید که در صد قدمی او در همان جهتی که او می‌رود یعنی بطرف شمال شرقی قدم زنان روانند فرخ هم بدون اینکه اعتنائی کند راه خود را گرفته متفکرانه بطرف منزلش میرفت

خیمابان نادری در این موقع خلوت و کسی از آن عبور نمی‌کرد ساعت سفارت آنکلیس زنك نه را زد این مسئله یعنی خلوت بودن خیمابانها در طهران چندان غرابقی ندارد زیرا ایرانیها به بیداری شب و شب نشینی در غیر ماه رمضان عقیده ندارند و فقط يك عده از جوانان مجرد ممکن است تا این ساعتها در خیمابان باشند و الا متاهلین مجبوراً باید از غروب خانه رفته سرشانرا پهلوی سر مادر بچه ها بگذارند

بی چاره زنهاییکه از تمام لذایذ دنیوی محرومند و فقط باید با مردان بد اخلاق فاسد شب را بروز آورده زندگانی پر از محنت و سختی را ادامه دهند

ناگهان یکی از آن دو نفر که قدری جلوتر از دیگری میرفت گفت خوب باید دید این آقا هم مثل ما در این وقت شب به آن مکانها می‌رود

دومی لله مانند آفت آقاچه کار بکار مردم دارید
اولی که همان سپاوش میرزای خودمان بود گفت محمد تقی
بگذار به بینم پس خنده بلندی کرده آنوقت قدری ایستاد
تا فرخ نزدیک شد همینکه به پنج قدمی او رسید روی را به او
نموده گفت : خوب آقا نخواسته‌اید بفرمائید در این وقت شب
چه خیالی دارید و کجا تشریف می‌برید

فرخ يك مرتبه سر را بلند کرده با تعجب تمام مثل اینکه
با دیوانه سر و کار دارد گفت . آقا معلوم میشود بی اندازه
غضول و از خود راضی هستید یا نمیدانید که مردم مجبور نیستند
اعمال روزانه خود را برای جثا بعالی شرح دهند

سپاوش گفت : آوه حالا رفتی دیگر نسازی در موقع
گفتن این عبارت لکننتی در زبانش پیدا شده و معلوم بود
مشروبیکه در چند ساعت قبل نوشیده اثرش را نموده

فرخ فهمید که با جوان مستی سر و کار دارد بدون اینکه
واهمه بکند با خود گفت با مست سر و کله زدن چه نتیجه
دارد پس صلاح را در سکوت دیده خواست توهین مودبانه او
را نشنیده گرفته بگذرد

محمد تقی هم از اُرس اینکه مشاجره مانع دست برداشتمیش
شود فوراً خود را جلو انداخته به سپاوش میرزا گفت . آقا
آقا حالا موقع این حرفها نیست بفرمائید برویم ممکن است
دیر بشود و مارا راه ندهند

ولی سپاوش نه به بی اعتنائی فرخ و نه به میانجی گری

محمد تقی و قهی گذاشته چند قدم جلو رفته با عصای کونا هاش
در مقابل فرخ ایستاده گفت آقا نمیکذارم بروی نمیکذارم بروی
فرخ ملتفت شد که از دست يك جوان بهشوری مثل این
شخص بدون درد سر نمیتوان خلاص شد با خود گفت چاره
و علاج یکی است و تصمیم کرد که اگر مجدداً سپاوش سماجت
کنند مشتی بر مغزش بنوازد و خود را از دست اورهائی دهد
پس چوب را به آدامی بلند کرده گفت آقا اگر شماکاری
ندارید من کار دارم

سپاوش که کاملاً سرگرم بود و با اصطلاح جوانان اهل ذوق
کله اش سپاسی بود بی اختیار دست بطرف یقه فرخ برده می
خواست او را گرفته بخپال خود بر زمین زند که دست قوی
فرخ بلند مشت را کره کرده با سختی هرچه نما، تر میخواست
بطرف او فرود آورد ولی ناگهان دستش در هوا گرفته شد
فرح پشت سر را نگریسته محمد تقی را دید که با يك دست
مشت او را گرفته و با دست دیگر بازوی سپاوش را میبکشد
سپاوش که به منتها درجه مستی رسیده بود یقه فرخ را
رها و در حالتیکه حرفهای بی سر و ته میبگفت محمد تقی او
را کشان کشان بطرف دیگر خپابان برد

فرخ هم که منازعه بایک چنین شخصی را مایل نبود بدون
اینکه باو اعتنائی کنند راه خود را گرفته آهسته رفت
در کنار خپابان جوئی از آب دیده میشد که در آن وقت
شب عکس مهتاب و سایه درختان در آن افتاده منظره طبیعی با

شکوهی داشت

محمد نقی سپاوش را نزدیک آنجوی نموده و بدون اینکه
سپاوش بفهمد چند مشقی آب بر صورتش ریخت
دو سه دقیقه نگذشت سپاوش نا حادی حالش بهتر شد و
کمی مستی از سرش بدر رفت آنوقت آهسته گفت :
چه کردم کی بود

محمد نقی فوراً برای چاپلوسی و تملق کوئی گفت :
هیچ چیزی نبود مختصر کسالتی عارض شده بود الحمدلله
رفع شد حالا گویا بتوانند شریف بیاورید برویم
سپاوش فوراً از زمین بر خاسته در حالتیکه هنوز پایش
کمی مبلرزید گفت بلی برویم اهمیتی ندارد اگر ناسرکوه
هم باشد خواهم آمد

فصل هشتم

يك محله مريض

در منتهای حد شمال شرقی طهران یعنی در فاصله مابین
دودروازه دولت و شمیران خیابانی است که امروز قسمت اعظمش
به خیابان سپه سالاری موسوم است اگر امتداد این خیابان را
از مغرب به مشرق بگیریم و مرتباً قریب دو هزار قدم از پارک
سپه سالار دور شده و از نزدیکی پارک ظل السلطان معروف
هم بگذریم و هزار قدم دیگر دور تر برویم به يك قسمت

نیمه آبادی می رسم که فقط در آن چند دکان بقالی و عطاری و مشروب فروشی است

این قسمت بخوابان آشکده معروف است و خوابان دیگری که در امتداد شمالی و جنوبی است و آنرا قطع می کنند بخوابان شنی موسوم است

در همین محله — هر روز صورت دیگری بخود گرفته و ممکن اشخاصی که در تاریخ ما مرسوم است نیست و خوابان شنی بخوابان صائب موسوم شده — يك عده کوچها و خانهای دیده می شدند که اگر کسی شب از آنجا عبور می کرد در بالای سر در هر يك از آنها چراغهای کوچکی می دید که اغلب شمشه های ناری داشتند آژان پست همیشه در این خوابان دیده می شد و گاهی اگر کسی بدقت عابری را می نگریست می دید که يك مرتبه پنج و خم گوچه موسوم و یا بعضی ها که قدری جسورتر بودند علنا در یکی از این خانها را دق الباب و بعد از چند دقیقه داخل آن می شدند

صدای ساز و بو یوان و آواز بعضی زنهای در موقع شب بگوش عابری می رسید و فقط اگر کسی در ماه رمضان یا محرم و صفر از این قسمت عبور می کرد از اجتماع این موسیقیهای جانفزا — به پیغمده جوانهای عباس — محروم بود

رو بهم رفته يك وقاحت به شرح نا مدنی در این محله مشاهده کردید زیرا طایر دقیق اعم از اینکه جوان یا پیرم زشت یا زیبا فکلی یا آخوند بود طرف حمله ساکنین آن محله

واقع میشد باینطریق که در مقابل خانه ها زنهای بیدید که سر از خانه بیرون کرده گاهی بایما و اشاره و یا اگر قدری کمتر پر رو و وقیح بودند فقط ببعضی حرکات مخصوص می خواستند او را در آنجا بکشند

کسیه این محله کوئی کر و لال بودند زیرا از دیدن آن همه اعمال قبیح و شنیدن آن همه حرفهای رکبک، مقایسه نشده و فقط به کسب و کار خود اشتغال داشتند و هیچگاه موی دماغ دو نفر مرد و زنیکه شاید در سر قیمت . . منازعه داشتند نمیشدند در همان شبیکه سپاوش و فرخ بهم برخوردند در همان شبیکه فرخ و مهین سوگند را مجدداً تجدید کردند و در همان شبیکه آقای ف . . السلطنه با خانم محترمه اش نقشه جدائی آندو را طرح میگرفتند

در یکی از خانه های این محله معروف که در آبی رنگی داشت و در قسمت خیابان آشکده واقع شده بود چند نفر زن دور هم در حیاط در روی يك گلیم نسبتاً نوی نشسته و در حالیکه باد چراغ آبی رنگ اوله شکسته شان را گاهی دودی و گاهی آرام نگاه میداشت مشغول صحبت بوده ضمناً در سبزی سپاه کتبیفی که در وسط گذارده بودند چند عدد خیار زرد با قدری نان خشک دیده میشد که گاه گاهی قدری ازان را می خوردند

این خانه ساختمانش جدید بود و در سه طرف آن که عبارت از مشرق و مغرب و شمال بود اطاقهای متعددی دیده

میشد و در زیر اطاقها زیر زمین و آب انباری و مطبخ واقع شده بودند حیاطش نه چندان بزرگ و نه چندان کوچک حوضی گرد در وسط داشت و در مقابل عمارت شمالش ایوان کوچکی بود که در طرفینش دو پله کان کوچک که هر یک چهار پله داشت واقع گردیده بود اگر کسی داخل اطاقها میشد در تمام آنها چندان اثاثیه نمیدید و فقط یکی از آنها بود که دارای اثاثیه یعنی چند عدد صندلی و نیمکت در آن قرار داده ضمناً آینه نسبتاً بزرگی که چهار چوبش قرمز رنگ بود به دیوارش نصب کرده بودند و در یک گوشه آن طار و ضربی هم دیده میشد سایر اطاقها عاری از یک اثاثیه لازم یعنی فقط یک فرش داشت و برخی از داشتن فرش صحیحی هم محروم و فقط کاپیم پارهٔ مفروش مینمود و فقط در آن میبانه یکی بود که بواسطه وجود یک تخت خواب کهنه بر سایرین ترجیح داشت. عده اطاقهای این عمارت شش یعنی در هر ضلعی دو اطاق و در وسط آنها راه روئی قرار گرفته بود

حالا خوبست قدری نزدیک تر به چهار نفر زن که مشغول صحبت بودند بشویم و پس از شرح قیافهشان مذاکراتشان را استماع کنیم :

یکی از آن خانمها که اشرف نامیده میشد پشت بحوض نشسته و بطرف عمارت شمالی مینگریست قافتی بلند داشت سفید رو بود در چشمانش کمی آثار خمودگی نمایان زلفانش بور یعنی معلوم نبود که با استعمال دوا بور شده و یا طبیعیاً

بود بود لباسی لپه‌وئی رنگ در برداشت که استهپنه‌هایش خیلی
 کوتاه و پیش سینه اش باز بود سرش هم باز و زلفانش رادر
 پشت سر خود جمع کرده بود دومی که اقدس نامیده میشد
 بعکس قاضی کوتاه داشت زلفانش سپاه رنگ چشمانش کوچک
 و کود دندانهای نسبیقا ریز داشت رنگش سبز و لی چندان
 سبز نبود او هم در طرف مشرق عمارت نشسته سبک‌اری در لب
 داشت و لباسی از حریر آسمانی رنگی که به مونجوق‌های
 سفید مزین بود در برداشت

سومی که عفت نام داشت از حالت مخصوصه که بخود گرفته
 یعنی کمتر تهنه‌ها میزد معلوم بود که در اینجا غریب است او
 قاضی متناسب داشت چشمانش بادامی ابروانش کشیده بینی اش
 نازک و قلمی لبانی سرخ داشت و روی هم رفته خیلی زیباتر از
 دور فته‌اش بود او هم لباسی از حریر پشت کالی که آستهپنه‌هایش
 خیلی کشاده در بر داشت و در طرف شمال عمارت نشسته بود
 چهارمی اختار نام داشت او نمودند خیلی چاق و قریبه و
 از چپه‌اش معلوم بود که از سه زن فوق خیلی مسن‌تر است او
 هم چشمانی درشت داشت ابروانش بر اثر ابروئی که کشیده
 بود خیلی کشیده و لی در حقیقت چنان نبود بینش یک حد
 متوسطی داشت لبانش قدری کلفت ولی در عوض دندانهای
 خوب و غنیمت مطلوبی داشت او لباس زرد رنگی که سینه چاق
 و سفیدش را بیزون می انداخت در برداشت و معلوم است که
 طبعاً در طرف مغرب نشسته بود

بر حسب اتفاق در آفتاب در آن موقع کسی آنجا نیامده و باصطلاح خودشان مهمان نداشتند لذا از این چهار نفر غیبت خانم رئیس را که برای خرید بعضی اشیاء و یا فقط برای جلب بعضی جوانان بخوابان رفته بود غنیمت شمرده کرد هم نشسته در دودل میگردند

از چپه آنها آثار بدبختی و تیره کی نمایان بود و سفید آب و سرخاب استعمال شده نمیتوانست آن آثار را برای يك نفر دقیق پوشیده نكند دارد

يكی از آنها از كمناقت همخوابه چند شب قبلش اظهار انفر کرده دیگری از فحاشی خانم رئیس شکایت مینمود که چگونه بعد از آنکه جوانی منقهای رذالت خود را نشان داده یعنی نزدیک صبح از خانه بدون اینکه پولی بدهد فرار کرده بود او را طرف امن و شتم قرار داده و جریمه کرد دیگری از کمساریا رفتن دو روز قبلش و چپس بیست و چهار ساعت اظهار دلتنگی میکرد

بالاخره همه می فهمانند که از این زندگانی سخت به نك آمدن و آرزوی نجات خود را مینمایند و فقط گاه بگاه با آن چند عدد خیار زرد و آن نان خشك آب زده تغییر ذائقه داده باصطلاح دق ودلی خود را از روزگار برسر اینها وارد میاورند

ناگهان اشرف که بواسطه منسوب بودن با مدیره خانه سمت ریاست بر سه نفر دیگر داشت گفت بپایند امشب که نا حال مهمان

نہامده قدری صحبت گزینم و هر يك شرح حالمان را بیان بنماؤیم
 همه جز عفت این پیشنهاد را پسندیده ولی او ابا داشت زیرا
 از ناصبه اش معلوم بود که دروغ نپیکوید و از گسفتن راست
 هم بواسطه دلائلی سرباز میزند ولی چه کند که در مقابل سه نفر
 نمیتوانست حرفی بزند پس او هم قبول کرد که در نوبه خود
 نارنجچه اش را بگوید

این موقع ساعت هفت و نیم یعنی ساعت يك از شب رفته بود
 هنوز چندان پاسی از شب نگذشته ماه شروع بهالا آمدن نموده
 بود ناکهان بر اثر باد نندی چراغ خاموش و چون هوا نا حدی
 روشن بود دیگر محتاج به روشن کردن چراغ نشدند
 به غیر از این چهار نفر موجود پیره زنی که اسما طباط
 و گاهی معامله را ختم مینمود با پدر بچه در این خانه دیده
 میشدند که در آن موقع در مطبخ کنار اجاقی نشسته مشغول
 صحبت کردن بودند

آنکاه اشرف سبکاری از زمین برداشته آتش زده پس از زدن
 پکی گفت قصه من چندان طویل نیست:

از شما چه پنهان پدر من شغلش تصابی بود و مادرم هم
 که خواهر فاهید خانم باشد (خانم رئیس) روزها در خانه
 به پنجه ریزی اشتغال داشت مادر خبابان خانم آباد مسکن داشتم
 منزلمان خیلی کوچک و محقر و همایش شاید ۲۰ ذرع مساحت
 و دو اتاق بیشتر نداشت پدرم اگرچه چون قصاب بود بایستی
 کارش خیلی خوب باشد و هر روز که دوات حکم اوزان کردن

بدهد بمردم گوشت گربه و سگ بفروشد ولی بواسطه نداشتن يك سرمايه هنگفت چندان نفی نميبرد و فقط در ويز شايد پنج شش قران گيرش مي آمد و با او مجبور بود ماددم و من را فان بدهد وضع زندگانی ما خیلی بد و من از کوچکی خیلی حسود و طماع بودم مثلاً هر وقت دختر همسایه لباس نو میپوشید يك شبانه روز اقلا گربه می کردم نا پدر و مادرم مجبور می شدند که اگر لازم باشد اسباب لازمی را کرو گذاشته با پولش برای من هم لباسی تهیه نمایند

در همان خیابانی که ما منزل داشتیم چند عمارت اعیانی هم دیده میشد و در یکی از آنها شخص پولدار متمول منزل داشت که من اسم او را نمیدانستم

این شخص پسر بسیار زیبا و قشنگی داشت که در آن محله انگشت نما بود من خیلی از آن جوان خوشم می آمد و اغلب در موقعی که در کوچه با بچه های همسای بازی میکردیم خود را در مقابل او می بردم و با اصطلاح بدون اینکه بفهمم خوم فانی می کردم .

جوان مذکور که هجده نوزده سال داشت گاهی بمن می خندید آنوقت من دوازده سال داشتم و همیشه ارزوی لباس های شبك و قشك مینمودم

يك روز در موقعی که مشغول بازی بودیم ناگهان کنده پای من به زمین خورده سخت درد گرفت بطوریکه مجبوراً از شدت درد بکنار دیوار رفته افتادم بازی کنندگان باندازه عده شان زیاد

بود که کسی ملتفت غیبت من نشد منم در آنکوشه از حال
رفتم این موقع نزدیک غروب بود

یگمراهه چشم باز کردم تصور می گنبد چه دیدم :
دیدم در اطاق کوچک قشنگی در روی تخت خوابی که ناآن
وقت بچشم ندیده بودم آورنده ام و در بالای سرم جوان
مذکور نشسته سبکاری در گوشه لب دارد

من فوراً سراسیمه پرسیدم این جا کجاست من چرا اینجا
هستم مادرم کو پدرم کو

والی او در عوض جواب خنده بلندی کرده مرا بوسیده
بعد گفت : بی خود دلاویس میاش مادرت در منزل است
امشب را این جا بمان صبح برو خانه ناکهان دست مرا
دیده گفت :

دختر چرا باید دستش اینطور چرك باشد
این موقع مغرب بود و هوا کم کم تاریک میشد یگمراهه
دستش را بربك قسمت برجسته سفیدی نزدیک کرده فشرد در
باز و مردی وارد شده ساکت ایستاد

آنوقت جوان روی را باو نموده گفت :

- به بین حمام گرم است

پیشخدمت مزبور اعظمی کرده از در بیرون رفته و دو
دقیقه نگذشت که وارد شده جواب آورد :

بله آقا گرم و حاضر است

جوان گفت خیلی خوب برو به حمام برو برو حمام و

این خانم را (مرا نشان داد) پا کپزه شست و شوی دهد
 آنوقت اشاوه به نوکر کرده که در جلو رفته و بمن گفت
 برخیز خانم عقب سر این شخص برو حمام و انشاء الله بعد
 از حمام خدمت میرسیم من که بشنیدن این قبیل کلمات معتاد
 نبودم فوراً برخاسته عقب او رفتم او هم پس از عبور از يك
 حياط خیلی بزرگ که باغچه های متعدد داشت مرا در يك حمام
 کوچکی که قسمت خارجش تماماً کاشی و درونش کاملاً از مرمر
 بود داخل کرد چراغی فوراً در آن روشن نمودند

قبیل از هر چیز حمپده پای مرا کمی بادیست مالش داد
 تا درد زمین خوردن بر طرف شد آنوقت مرا شست و شوی داده
 از حمام بیرون آورد در بیرون حمام لباسهای خیلی قشنگی
 برای من گذاشته بودند و گرچه تدری کشاد بود ولی پس از
 پوشیدن و بعد از آنکه حمپده زلفانم را تابیده در پشت سرم
 انداخت چون خود را در آینه نگریستم نشناختم زیرا با
 آن لباس ها و با آن طرز آرایش صورت جدیدی به خود
 گرفته بودم .

ده دقیقه بعد مجدداً در اطاق کوچک داخل شدم جوان
 انتظار مرا داشت در اول ورود مرا بوسید و خوش آمد گفت
 آن وقت پس از نیم ساعتی شام آوردند البته معلومست از
 آنشام هائی بود که من تا بحال اسمش را هم نشنیده بودم
 پس از شام دیدم او از اطاق بیرون رفته در همانجا بخت
 شد یعنی لباسهای روی خود را کهنده و مرا هم بدون اینکه

مقاومتی گنم لغت نموده در آغوش گرفت

صبح که از خواب برخاستم کسی را در پهلوی خود ندیده پس از لغت خواب خارج شده بطرف آینه که بدواری نصب بود رفتم و خود را در آن نگرینم دیدم رنگم قدری زرد شده آن وقت بعضی قسمتها را بخاطرم آوردم ؟

یکمرتبه در باز و حمیده وارد شده گفت آقا شهربان رفتند به بنده فرمودند که این پاکت را بشما بدهم و روانه منزلتان بنمایم من هم بدون اینکه ملفت شوم که آیا چیزی از دیروز کسر دارم یا خیر پاکت را گرفته از در خانه خارج شده و بطرف خانه خودمان رفتم

مادرم همینکه مرا دید فوراً در آغوشم گرفته فریاد کرد و همسایگان را صدا زد که ببائید دخترم پیدا شد و بمن گفت که از دیروز که من گمشده بودم خواب و خوراک نداشته‌ام به کمساریا خبر آورده آنوقت از من پرسید .

— خوب بگو چه شده کجا بودی

در این موقع زنان همسایه وارد شدند و دور مرا گرفتند من هم بدون اینکه پروا می‌بخشیدم وقایع شب گذشته را بیان کرده و پاکت را دست فنه ام دادم

فنه ام فوراً پاکت را باز کرده و همینکه دید يك اسکناس پنج تومانی در آن گذاشته‌اند بدون اینکه من بفهمم دلپاش چیست دیدم فریاد می‌کنند که دختر مرا بی قاموس کردند — دختر مرا بی عصمت کردند و در ضمن بسر و سینه خود زده

گپس هایش را می‌کنند و گریه و زاری می‌نمایند
 زنان همسایه که در آنجا بودند به تسلی دادن او پرداختند
 و یکی از آنها نزدیک من شده تشافی خانه آنجوان را از
 من گرفت من هم گفتم که در کجاست يك مرثیه گفت :
 آه از دست این همدانی

من فهمیدم که جوان دیشبی همدانی بود
 بالاخره پس از زمانی مادرم مرا برداشته به کمپساریا
 رفت و شرح واقعه را اظهار کرد رئیس کمپساریا هم فوراً
 آژانی به منزل جوان فرستاد ولی پس از ده دقیقه آژان
 برگشته گفت :

- آقا شریف نداشته‌اند اما به نوکرشان سپرده بودند که
 اگر کسی از کمپساریا آمد عوض ایشان به کمپساریا بیايد من
 دیدم همان نوکر دیشبی وارد شده بکسر بطرف رئیس کمپساریا
 رفت و مختصری با او بطور نجوی صحبت کرد
 آنوقت رئیس کمپساریا بلند گفت :

- خوب مادر جان کاریست بایستی نشود حالا چه باید کرد
 آقای حیدر قلی خان حاضرند که در مقابل این کار مبلغی به
 بدختر شما بدهند .

مادرم گفت :

- خیر آقا ممکن نیست اگر میخواهد خبط خود را بچران
 کند باید او را به صیغه کی بگیرد
 من ازین حرف مادرم خیلی خوشم آمد زیرا همین قدر

فهمیدم که صحبت از نگرار شب شیرین است ! . . .
ولی چه قدر متعجب شدم وقتی که رئیس کمپساریا با نشدد گفت
— زنیکه احمق ملافت می‌شوی چه می‌گوئی ممکن است ایشان
با دختر قصابی هم‌خوابه شوند اگر می‌خواهی من خواست می‌کنم
که سی تومان بگو بدهند والا اگر فضولی کنی الان همین جا
حبست خواهم کرد

مادر بیچاره ام بی اندازه نرسید و فهمید که نه‌دید رئیس
کمپساریا حقیقت دارد یعنی پول آقای حیدر قلی خان یا فقط
وعدده سورش سورش نتیجه خود را بخشیده پس فوراً به سی
تومان راضی شده آنگاه نوکر مذکور بیست و پنج تومان باو
داده من و او روانه خانه شدیم

مادر مدتها گریه می‌کرد پس از چندی گریه کردن را
موقوف نموده ولی من با وجود صفر سن حس می‌کردم که باطنما
بی اندازه غم می‌خورد

چون زن خوبی بود و همه می‌دانستند که من اینکار را
از روی عمد نکرده ام بالاخره جوان بنائی که در همسایگی ما
منزل داشت حاضر شد در صورتی که مادرم سی تومان را برای
مایه دکان او بدهد مرا بگیرد

مادر از خدا همین را می‌خواست پس فوراً رضایت داده
عصر آخوند آمد صبغه عقد را جاری شب همان روز عروسی
من و او که احمد نام داشت بعمل آمد

شش ماه گذشت يك مرتبه مادرم فوت کرد و مرا بی اندازه

محزون نمود چه می دانستم از غصه من دق کرده بود پدرم هم کم کم بواسطه استعمال ثرباك ما به اش گسترش نابالغا رسيد كه خانه نشين شد وبعد از يك سال و نيم او هم بدرود زندگانی گفت و مرا دچار يكدنيا هم وغم نمود

من با احمد كه بقایى داشت زندگانی ميكردم ولی یاد آن شب از خاطرم محو نمیشود و همواره آرزوی يكمړنيه ديگر آن لباس های شيك آن همخوابه جوان آنشام لذت آن تخت خواب قشنگ را مینمودم

چهار سال از فوت پدرم گذشت يك روز همین خاله ام منزل ما آمده مرا بخانه اش دعوت كرد

من نمی دانستم او چكاره است همین قدر بخاطر داشتم كه مادرم قبل از فوتش ميگفت نوبك خاله داری كه بواسطه بعضی حرکات ما از او بریده ایم وبا او رفت و آمد نمیكنیم

در هر صورت چون احمد مرا هیچ وقت اجازه بیرون رفتن نمیداد و جز تعزیه رفتن در نزدیکی خانه مان كار دیگری نداشتم هر طوری بود از او اجازه گرفته بدون اینکه نصوری بكنم فردای آنروز واگون نشقه پرسیان پرسیان این جا آمدم خاله ام پذیرائی کاملی از من نمود و بمن گفت من نمی خواهم خواهر زاده ام این لباس های بد را بپوشد برو در آن اطاق لباس است بردار بپوش من آنوقت هفده سال داشتم فوراً در اطاقكه نشان داد داخل شدم و لباس های

قشك را پوشیدم. ضمنا اسباب آرایش در آنجا مهیا بود من خود را آراستم همینکه بیرون آمدم خاله‌ام گفت بیا برویم در آن اطاق شخصی منظر نواست

من هم بی محابا داخل شدم یکمرتبه دیدم در این اطاق موبله (اشاره باطاق دست چپ ضلع شمالی) صاحب منصبی نشسته این صاحب منصب خیلی جوان بود مخصوصا سیم‌های بالا رفته‌اش بیشتر به مذاق من خوش آمد من خواستم فوراً از اطاق خارج شوم ولی خاله‌ام نگذاشت و گفت :

— این آقا قوم خویش نواست و فقط برای ملاقات تو اینجا آمده

من دیگر پروائی نکردم فاکهان خاله‌ام برخاسته از اطاق خارج شده گفت

— شمارا آنها می‌گذارم که درد دل کنید

من قدری مضطرب شدم ولی سیمای وجیه جوان هراس‌طرابی

را از یاد من برد

ده دقیقه از رفتن خاله‌ام نگذشت که دیدم جوان نزدیک من شده دست بطرف پستان‌هایم دراز کرد من خیلی خجالت کشیدم و باخود گفتم .

— چرا خجالت نمی‌کشد و یا من اینطور رفتار می‌کنم دیدم

نه پروائی نکردم یکمرتبه مرا بوسید و در پیخ گوشم آهسته گفت :

آنچه خالات گفت دروغ است من قوم خویش نوبستم

بلکه طالب نوام ؟

من دیدم اگر خاله ام دروغ هم گفته باشد خوب دروغ گفته زیرا در هر صورت معاشرت بایک چنین جوان هزاران مرتبه بر مصاحبت احمد ترجیح دارد پس هیچ جوابی نگفته قریبادی نگرده به عشو و ناز پرداختم

یک ساعت دیگر من و او در اطاق ماندیم

جوان طاحب منصب برخاست رفت ده دقیقه بعد خاله ام وارد شده به من در حالتیکه از خجالت سرخ شده بودم گفت - این جا را دیدی خانه خود را هم دیده شوهرت که نمیداند من کجا منزل دارم اگر از این جا و از این جوان خوست آمد فردا از منازل بدون اینکه بشوهرت چیزی بگوئی بیرون بمائی و بکسر این جا خواهی آمد که مرتبه از معاشرت با این قبیل جوانها محظوظ شده لباسهای عالی پوشیده و غذا های خوب خواهی خورد

ضمناً یک پول فردی خاله ام در دست یامن گذاشت گفت این فردا درشکه به نشین و بیا

من برخاستم و انشب بمنزل آمدم ولی هر دفعه که یاد صاحب منصب میکردم و احمد را در مقابل خود میدیدم از زندگانی بیزار میشدم صبح از خواب برخاسته بعد از رفتن احمد بعضی اسباب های خورده خود را برداشته در بقچه نهاده بمنزل خاله ام آمدم همانشب صاحب منصب مجدداً آنجا آمده و از

معاشراش کامیاب شدم

والان سه سال است که در اینجا هستم تا حال پیش از سه مرتبه به سزاك و يك مرتبه سفلیس مبتلا شده و الان که در این خانه نشسته‌ام مبلغ شصت تومان بخیال‌ام مقروضم که هیچوقت قادر بآدای آن نخواهم شد

فصل نهم

يك محله مریض (بقیه)

بعد از اتمام حرف اشرف چند دقیقه سکوت شد
بالاخره اقدس سر برداشته گفت .

- من هم به نوبه خود شرح حال را بیان میکنم .
من دختر بزازى بودم پدرم کسب و کارش چندان رونقى
نداشت مادر محله عباس آباد بازار منزل داشتیم پدرم و دخترم
داشت که من کوچکترش بودم خواهر بزرگم زشت یعنی آبله
سورنش را بکلی خراب نموده بطوری که کربه المنظر شده
بود ولی پدرم و مادرم او را خیلی دوست داشتند و از من چندان
خوششان نمیداد

با این ترتیب اغلب خواستگار هائی که میآمدند چون او را
نمی پسندیدند مرا هم نمیدادند و بنابراین سرنوشت من منوط
به سرنوشت خواهر بزرگم شده یعنی اگر روزی بشوهر میرفت
من می توانستم امیدوار باشم که يك شوهر خواهم دید اتفاقاً

خواهرم شخصا برای خود دست و پائی کرد حالا دیگر نمیدانم چه دعائی از ملا ابراهیم یهودی گرفت و چه افسونی نمود که جوان سبکار فروشی را جلب و خود را باو بست
من از آن روز راحت شدم و امید واری حاصل کردم
همین طور هم شد بمقصودم که شوهر کردن بود رسیدم و لای چه شوهری :

يك روز دوسه زن وارد خانه ماشده مرا دیده و پسندیدند و گفتند داماد ناجری پولدار است که نجات نونون میکنند و سنا هم جوان است پدر و مادرم که علاقه چندان بمن و سعادت من نداشتهند در صد انحصار برنیاوده بدون هیچ مقدمه و فکر رضایت داده مجلس عقد را برپا نمودند و روز عقد گفتند داماد سر عقد مهاید

من با این خیال که حالا يك جوان زیبا بالباس های دوخت جدید وارد خواهد شد چشمم را به آینه مقابل در دوختم که ضمنا کمروئی خود را نشان داده و هم فورا بتوانم او را ببینم حالا تصور میکنید چه دیدم : بگم رنجه صدای یالله یالله بلند شد و بر اثرش يك مرد قد بلند ریش قرمز سر و پشت کردن تراشیده آبله رو بادندان های زرد بعضی ریخته در حالتی که لیاده بلندی بشمی رنگ دربر داشت و شال سفید پهنی بر روی آن بسته بود دم در اطاق آمده گفش های راحقی خود را کننده در زیر بغل گرفته جلو آمد و آنوقت بدون اینکه خجاستی بگشدد نزدیک من شده يك بوسه پیرمردانه که صدای (په) را

در آورد بر گونه چپ من کرد

از مشاهده يك چنین هیکل منحوس تمام قوم خویشان من
فرار کردند و فقط قوم خویشان او بودند که در اطاق مانده
اظهار شادمانی میکردند ضمناً یکی از آنها آهسته در گوش
من گفت اگر میخواهی رونما بگیری باید داماد را بیوسی من
در دلم گفتم رونما را سر قبر پدرش ببرد چطور حاضر شوم که
صورت زشت ریش دار این آدم نفهم را بیوسم ولی مگر دیگر
اظهار عقیده کردن امکان داشت ؟

بله ! در خیال يك جوان زیبا از دهان من خارج شده بود
و در این صورت مجبوراً صورت زشت او را بوسیدم
او هم فوراً انگشتی از یاقوت که چندان قیمتی نداشت
در دست من نمود

الحمد لله آن روز پیش از دوازده بوسیدن مرا در عذاب
نگذاشت و رفت

چهار روز گذشت عروسی شد شب مرا برده در مصاحبت
يك چنین شخص بد قیافه و بداخلاق انداختند
از حسن اثنای اخلاق این مرد چندان بد نبود یعنی مرد
خدا بوده و تمام شب و روز را در خانه بنماز و دعا پرداخته و
متصل برای هر تجارتی که میخواست بکند فال میکرد و استخاره
میکرد و برای این مقصود به نخود و تسبیح و حافظه متوسل میشد
و معلوم بود که پایه عقیده اش در اطراف این سه چیز کاملاً
محکم است

اتفاقا يك مرثيه سه شپاوه روز خانه نيامد من خپلی مضطرب شدم وباخود گفتم كه او مرد خداست ومثل جوان های هرزه و بلف نیست كه شاید بيمضی جاها ؟ رفته باشد در این موقع يگی از همسایه ها وارد شده من شرح غیبت حاجی آقارا- زیرا حاجی بود- برای او بیان كردم اوهم فورا گفت :عجب نكن يقيناً در منزل سایر زنهای خود مانده

از این جواب من خپلی متعجب شدم و از او چگونگی را سئوال كردم اوهم بی محابا تفصیل را بیان کرده و معلوم شد كه حاجی آقا مسلمان حقهقی است زیرا بغیر از من كه عقدی هستم دو عقدی دیگر و دو صیغه دارد و حتی همسایه بمن گفت قال و استخاره حاجی آقا كه باحافظ و تسبیح مبهكرفته فقط برای این بود كه ببیند در آن ماه یا هفته زن گرفتن ساعت دارد یا خیر ؟

من دیدم با يك چنین مردی كه صورثا آن شكل و سیرثا این طریق است زندگانی كردن ممكن نیست البته اگر حاجی آقا بمن آنها اكدفا مبهكرد شاید از جهت نعمت در داحقی آسایش بودم ولی در صورثكه او بخواهد باهرقال گرفتن بگزن بگیرد ازین جهت چندان بمن خوش نخواهد گذشت

همان روز عصر بیازار رفته و خپمال داشتم كه بعضی اشیاء لازم از قیمل قرقره و فنج بخرم دیدم بازار جمعهقی است مردان دسته دسته عقب زنان در حر كتمند من هم گوشه ایستاده نماشا می كردم يك مرثيه يك جوان ندریبا ۲۰ ساله كه كلاه قهقی

برسر و ردنکت مشکى در برداشت و گراوانى سبز رنگ كه
بردوى آن عكس احمدشاه نقش بود برگردن بسته نزد يك من
شده بدون ناامل گفت

- خانم مېل نديريد ساعتى مارا سرافراز كنيد .
من بشنيدن اين قېيل كلامات معتاد بودم ولى چون از
جېهه و سېماى جوان خوشم آمد - يعنى پس از مقايسه باريش
قرمز و پشت كردن تراشېده حاجى آقا - در جواب با عشوه
و فاز كېفتم

- آقا چه فرمايى مى فرمائيد مگر منزل شما در همين
نزديكى هاست

در اين موقع يك آژان پست عبور مى كرد جوان فورا
بپست قدمى بطرف شمال بازار رفته همپيكه آژان دور شده مجددا
برگشته گفت

- در همين نزديكى مكاني هست كه ممكن است در آنجا
باهم به نشېنېم و سېكادى بگشېم

من از شنيدن كلامه سېكار گشېدن چندان تعجيبى نكردم
زيرا نميدانستم اين كلامه اسمار نا در اين جا استعمال شده و
مقصود از سېكار گشېدن چه زديكرى است . . .

اين بود كه فورا قبول كرده در عقب سراو روانه شدم
اوهم مرا از بازار گذرانده بالاخره پس از گذشتن از سر
بازار معروف به خباطها در يك كوچه بارېكى كه در دست راست
واقع بود داخل شده و پس از اينكه قريب پنج كوچه نك

دیگر را عبور کردیم به دریک خانه بسیار کوچکی نزدیک جوان دق الباب نمود درواز پیرزنی دم در ظاهر وبدون اینکه از دیدن من تعجبی کند گفت بفرمائید .

جوانهم مرا اعارف کرد که داخل شوم منم با وجود اینکه قلبم خیلی میلهرزید داخل شده با خود گفتم :

- اگر هزاران مرد این جا باشد یقینا یکی به بدر کپی حاجی آقا نخواهد بود

همینکه وارد حیات شدیم جوان روی را به پیره زن نموده گفت
ننه علی سماور را آتش کن

آنوقت من واو داخل اطاق شدیم : اطاقی بود خیلی کوچک و گنبد دیوار هایش تیره رنگ و فقط يك تپکه فرش در آن دیده میشد طاقچه هایش متعدد و در بالای طاقچه هارف داشت جوان بزور روی مرا باز نموده به کار بمن اعارف کرد منم به کار را گرفته کشیدم و قدری صحبت کردیم از من شرح حال را پرسید که گفتم منم باو گفتم :

زن حاجی آقا . . . نون فروشم

ربع ساعتی گذشت جای حاضر شد جای خوردیم ناگهان دیدم جوان نزدیک من شد مرا بوسید من خیلی خجالت کشیدم ولی از شما چه پنهان دیدم اقلا صورت جوان تراشیده است و بنابراین مانند حاجی آقا اسباب زحمت نمیشود کم کم دیدم از من چیزهای دیگر درخواست میکنند من با خود فکر کردم که هرچه

باشد از حاجی آقا بهتر است

(.)

آری از حاجی آقا بهتر بود اگر حقیقا بایک عشق حقیقی
نورامپخواست ولی در صورتیکه او هم جز برای نسکین چند دقیقه
شهوئش برای چیز دیگر نوراً طالب نبود هزاران مرتبه از
حاجی آقا بدتر بود زیرا او فریب دهنده بی حیائی بود که
عصمت را بیاد و در پشانت لکه بی ناموسی را نشانند در
صورتیکه حاجی آقا فقط مصاحبتش فاکوار بود

آنروز من از جوان خدا حافظی کرده رفتم در موقع رفتن
جوان چیزی در دستم گذاشت

وقتیکه بیرون آمدم دیدم پنجهزاری طلاست او با من قرار
گذاشت که در هفته دوازدهمین بداند جا دوم من هم مرتبه میرفتم
و از مصاحبتش بخمال خود محظوظ می شدم یکمرتبه روزی
دیدم که به مرض سوزاک مبتلا سه روز بعد حاجی آقا هم مبتلا شد
ولی بی چاره حاجی آقا بواسطه تعدد زوجهائش نمیدانست کدام
را خیانتکار بداند ...!

من دیدم اگر حاجی آقا بفهمد که مرض را از من گرفته
حقما از خانه بیرونم خواهد نمود این بود که فوراً طلاق خود
را خواسته او هم بانظر اینکه پس از طلاق دادن من یک دختر
جدیدی بحیاله نکاح درخواهد آورد راضی شد در صورتی که
من از مهریه ام صرف نظر کنم مرا طلاق دهد

من فوراً قبول کردم او هم مرا بخانه پدرم رجعت داد

دوماه در خانه پدرم میزیسم و مرتباً نزد آن جوان و جوان دیگری که اولی بمن معرفی کرده و میگفت هم اداره و از اعضای وزارت ف . . هستند میرفتم ولی بدبختانه وجوهی را که اغلب میگرفتم مجبورا برای معالجه دردم به دگتر خبابان قاصریه که یکی از دوستانم نشان داده بود تحویل میدادم دگتر مزبور هم در روز اول ورود من چون مرا اهل ذوق یافت . . . ! چاپلوسی را شروع کرده مرض مرا جزئی تشخیص داد و مانند فال کبر بازارچه زعفران باجی وعده داد که یا دوشش روز یا در شش هفته و یا در شش ماه معالجه ام کند

ولی پس از آنکه يك سال تمام هر روز بمحکمه مرا آکشانند بالاخره يك روز که پول حق القدم را - بواسطه نداشتن نصف داده بودم و او هم مایوس شده بود که بتواند با درجه معلوماتش مرا معالجه کرده از من انتفاعی ببرد گفت - خانم مرس شما مزمن شده معالجه شدنی نیست

از شنیدن جمله معالجه شدنی نیست من بی اندازه متغیر شده گفتم آقاچه ميفرمايد مردم را چرا اذیت و آزار میکنید پس از اینهمه میخارج رفتن و آمدن حالا نازه میکنوئید مرض معالجه شدنی نیست !

ولی دگتر به آرای بمن جواب داد . خانم بلند حرف نزنید والا مجبورا پیشخدمت صدا میکنم که شمارا بدارالمجانین هدایت کنند

من داد و فریاد را شروع کردم اوهم نوکر خود را صدا

نموده مرا از اطاق بیرون انداختند

آفریز بمنزل برگشتم و با خود عهد کردم که دیگر نزد آن
دکتر نرفته طیب را نفیردهم ولی تعجبیم بی اندازه شد و قهقهه
دکتر ثانوی را هم که در خیابان چراغ گاز منزل داشت از اولی
درمعلومات و در اخلاق بهتر ندیدم !

فایده آن مادر و پدرم به خیال رفتن کربلا افتاده رفتند
و مرا در خانه تنها گذاشتند

منهم مرتباً با جوان های بازار و خیابان لاله زار مشغول
عیش بودم

روزی یکی از همسایه ها که نصو میگردم از مقدسات عالم
است و ساعتی نماز و روزه اش ترك نمیشود نزدیک من شده گفت
شوکت خانم من که میدانم نو بچه کارها مشغولی - من خیلی سرخ
شدم - ولی از من میشنوی این طریق برای تو فایده ندارد
اگر میخواهی سر و وضعت هم خیلی عالی بشود بیا من نورا
بجائی هدایت میکنم که در آنجا کاملاً در ناز و نعمت باشی و با
جوانها هم سروکار داشته باشی

من دیدم که او کاملاً از وضعیات من مطلع است و انکار
فایده ندارد این بود که پیشنهاد او را قبول کردم او هم مرا
بدین جا آورد و اسمم را نفیر داده اقدس گذارد و الان
قریب دو سال است اینجا هستم و پیش از چهل تومان به ناهید
خانم مقروضم از پدر و مادرم هم درین مدت هذ-وز خبری
نشده معلوم نیست که در دست دزدان در راه و یا در کربلا

چه بر سرشان آمده اقدس نارنجچه خود را در این جا تمام کرده آنگاه برای رفع خستگی خمیاری از میان سبزی برداشته پوست کنده بچهار قاچ نموده قاچی خود خورده و سه قاچ دیگر را بین رفقایش تقسیم کرد

نوبت به عفت رسیده بود همانطوری که گفتیم او از اول مایل به بیان شرح حال نبود ولی چکند که مجبور شده بود پس او هم بنوبه خود گفت

من نه دختر قصابی بودم و نه دختر بزازی من تنها اولاد افات یکی از خانواده های بزرگ شهر طهرانم !
ازین حرف سه نفر دیگر گوش های خود را نیز کرده و بادقت باسماع مطالب او پرداختند

منزل من در قسمت شمال غربی طهران پدرم پیرمردی مقول و مادر من که خیلی مرا دوست داشت خانم نجیبیه و عقیقه بود من خیلی عزیز پدر و مادر بودم بطوری که از کوچکی جمعی برای من همبازی از دختر و پسر از منازل همسایگان دعوت میکردند که همیشه سرگرم باشم

حتی وقتی که سن من بچهارده هم رسیده بود باز بازی کردن را ترك نکرده در عوض اینکه مرا به مدرسه فرستاده بگذارند تحصیلانی نمایم بازی کردن با رفقایم نشوونم میکردند معلوم است دختری که امام روز را در عوض تحصیل به بازی کردن مشغول باشد دیگر ناچه اندازه نفهم و چشم و گوش بسته است آن چیزی که فقط من فهمیده بودم اطاعت پدر و

مادر بود که دایه ام اغلب بمن میگفت و حتی نمی دانستم که آیا این اطاعت کردن هم موردی دارد و یا باید همیشه کور کورانه مطیع بود

و ضمناً گاه یکاهای دایه ام از بخت کشائی نوپ مروارید صحبت کرده مرا معتقد بقدرت نوپ مزبور مینمود

برای شهرئی که در شهر داشت - در میان طبقه اول - که بواسطه عزیز بودن پدر و مادرم جهاز هنگفتی بمن خواهند داد هر روزه دسته دسته از خواستگاران میآمدند ولی نمیدانم در صورتی که در میان آنها جوانان خوب تحصیل کرده پیدا میشد پدر و مادرم بچه علت اغلب عیب های جزئی از آنها گرفته دست همه را رد میکردند

ناگهان يك روزی دو نفر زن وارد خانه ما شدند من فوراً حس کردم که باید خواستگار باشد لذا خود را مخفی نمودم همینطور هم بود بعد از ربع ساعتی دایه ام آمد و بمن خبر داد که خانم میفرمایند آن اطاق شریف بیاورید

من هم برخاسته مختصر آرایشی کرده باطاق رفتم ربع ساعت بعد آن دو خانم رفتند قلب من بشدت مضطرب بود و يك فدای قلبی بمن میگفت وصلت با این اشخاص برای من شوم خواهد بود

ولی گویا این ندا بصورت عکس در قلب مادرم صد داده بود زیرا فوراً این ازدواج را پسندیده نقش او را در پیشانی من خواند و بنابراین پدرم را هم راضی کرد

بعد از يك هفته عقد گمان من شد در روز عقد گمان
 پیش از دوست نفر از خانم‌های طهران منزل ما دعوت داشتند
 مراسم عقد باشکوهی بعمل آمد داماد هم سرعقد آمد من دیدم
 جوانی است بلند بالا باهیکلی متناسب و خیلی مؤدبانه و آرام
 راه می‌رود معلوم بود میخواهد بر زمین آزاری نرساند
 بعد از دیدن او با خود گفتم خیالم بی مورد مشوش
 شده بود شغلش هم معلوم شد در وزارت . . . معاونت اداره
 محاسبات را داراست والیته با این سن کم معاون اداره بودن
 بقیه‌ها درسی و سی پنج سالگی بوزارت میرسد
 یکماه بعد پس از تهیه يك جهاز مفصل پدر و مادرم اجازه
 عروسی دادند

در يك شب زمستانی عروسی من انجام گرفت
 شبی بود سرد ستارگان چون لعلقان مسلمان پرده حجاب
 بر سر کشیده بودند و برف از آسمان بشدت می‌بارید ؟
 می‌را باد و نفر از قوم خویشان داماد در کالاسکه نشاند و در
 کالاسکه و درشکه‌های دیگر عده زیادی از قوم و خویشان من نشستند
 و همه بطرف خانه داماد روانه شدیم

در عمارت مجلل شوهرم که در خیابان . . . آباد واقع
 بود چراغ‌های زیادی روشن و مجلس عروسی باشکوهی بر پا
 بود بعضی و در مرا در اطاق کوچک قشنگی هدایت کردند من
 در آنجا نرمیم آرایش بهم خورده خود را نموده کپلاسی از
 شربت که برایم آوردند نوشیدم

ساعت بعد مرا بطالار بزرگ بردند و در روی صندلی قشنگی که در صدر طالار قرار داده بودند نشاندند
ربع ساعت بعد گفتند موقع دست بست است و داماد مباد
فاکهمان در باز و خانم ها دیدند که در عوض داماد که
بایستی خواهرش او را بیاورد جوان کوئاه قد سبزه رنگی که
عینکی زنجیر دار در چشم و عبا ی زرد نائپنی در دوش داشت
وارد شده و در عقبش داماد آمده و شنیده میشد که داماد با صدای
بلند میگویی :

- بفرمائید حضرت بفرمائید حضرت .. منزل اعلق
بخود حضرت .. است و ماجز سرایداری بیش نبستم
بدبختی من از همین جا شروع شد زیرا جمعی از همنانان
فورا برخاسته روی خود را گرفته و غرغر کنان که ما اینجا
عروسی آمده ایم نه اینکه خود را بمرد اجنبی نشان بدهیم
از در خارج شدند .

منهم میخواستم بلند شده از در دیگر بدون پروا بیرون
روم ولی دیدم که يك صدائی در گوشم گفت :
خانم جان آرام باش شوهر انسان مالك انسان است هر کاری
بخواهد میتواند بکند ؟

من برگشتم دیدم زنی که حرف میزند دایه من است پس
باطمینان اینکه دایه ام خیر خراهی مرا میکند بدون اینکه شخصا
کمی فکر کنم برجای خود نشسته حرکت نکردم
آنوقت آن جوان عبا ی زرد کوئاه قد سبزه رو که شوهرم

اورا حضرت .. نامیده بود نزدیک من شده نوری که در روی
سورت من افتاده برداشته و گفت :

- به به عجب عروس قشنگی است

و بعد از گفتن این حرف سرفه کرده دوباره گفت

- بسیار خوب حالا باید شما را دست بدست داد بفرمائید

برای گرفتن این حرف دست داماد را گرفته نزدیک
من کرد و آنگاه دست مرا هم در حالتی که با طریق مخصوصی
مبشرد گرفته در دست داماد گذاشت و هماندم در گوش او آهسته
چیزی گفت :

من دیدم رفك شوهرم سرخ و بعد گیجود شده آهسته گفت :

بچشم حضرت ... اطاعت میشود ؟

آنوقت آن عبا زرد قد کوتاه گفت :

- من منتظر خواهم بود فراموش نکنید

و با سرعت از در خارج شاه شوهرم فریاد کرد چراغ بگیرد
و بلافاصله خود او دریده حضرت .. را نادیدر مشایعت کرد
چند دقیقه دیگر داماد مجدداً پهلوی من مراجعت کرد
همانان دسته دسته بر میخاستند و میرفتند يك مرتبه من و داماد در
اطاق آنها ماندیم

سپس اوهم مرا از صندلی بلند کرده پس از عبور از
چند اطاق باطاق کوچکی که کارت پستی های زیادی بدر و
دیوارش کوبیده بودند و میل بسیار قشنگی داشت وارد
نموده گفت :

— خانم بفرمائید

من در روی صندلی راحت نشستم آنوقت او گفت :
من میخواهم در موضوع مطلب مهمی با شما صحبت کنم ..
من با خود خیال کردم که داماد در شب عروسی چه
مطلب مهمی دارد در هر صورت آهسته مثل اینکه خجالت می
کشم گفتم بفرمائید پس زمانی فکری کرده گفت :

— خانم عزیزم این شخصیکه ملاحظه فرمودید آقای من
و همه کاره من است من فقط بواسطه نوصیه اوست که باین
درجه نائل شده یعنی به معاونت محاسبات وزارت . . .
منصوب شده ام

من هیچ جواب ندادم او هم در دامنه صحبتش گفت :
— او امشب پس از اینکه مدتها برای من زحمت کشیده
و مرا باین مرتبه رسانده از من خواهش کرده و من نمیتوانم که
خواهش او را رد کنم زیرا میترسم فردا ناگهان به مجلس
نظامیه افتاده بکلی از دیدار روی شما محروم شوم

من بدون اینکه مقصود او را ملقفت شوم گفتم : آقای
من چیزی از فرمایشات شما نفهمیدم خوب به فرمائید به بینم
چه خواهشی کرده آیا این خواهش بمن مربوط است ؟

او هم بدون تأمل گفت آری خانم عزیزم بی پروا
میگویم او خواهش کرده که امشب من از حق دامادی خود
صرف نظر کرده و شما را باو واگذار کنم و همانطوریکه

گفتم اگر من از اینکار سرباز زخم می‌ترسم فردا سخت گرفتار شوم من دلم بحال شوه-رم سوخت و ضمنا حرف دایه ام که نپساعت قبل گفته بود بغاطر آوردم و بدون اینکه تلفت شوم که يك جواب مثبت چه اندازه به حقیقت من ممکن است لطمه وارد آورد گفتم آقا اگر از من کاری درست میشود هر طور که میدانید بکنید

شهرم گویا منتظر شنیدن این مطلب بود زیرا فوراً گفت - تو راضی شدی عزیزم الحمدلله که نجات یافتیم

آنوقت فوراً کلفتی را احضار و باو گفت

من و خانم مجبورا میرویم و قبل از طلوع آفتاب مراجعت میکنیم تو در عمارت شهرت بنده که عروس و داماد بخواب رفتند و ضمنا اگر کسی خواست نزدیک اطاق شود مانع شو و بگو آقا از این کارها خوشش نماید ؟

پس از گفتن این مطلب يك پول زردي در دست کلفت مزبور گذارد

آنوقت روی را بمن نموده گفت چادر کشید من هم چادر کردم اینوقت ساعت پنج از شب رفته بود برف بشدت میآمد او دستمرا گرفته واز در مقابل در بکه وارد شده بودیم مرا داخل حیاط کوچکی که نارنجستان بود نموده و در يك دالان طولانی وارد شدیم در آخر دالان در کوچکی بود که رو بکوچه جنب عمارت باز میشد

آنوقت او بمن گفت که در دم در قدری بایستم و خود

فورا رفته کالسه بزرگی که در درب بزوك عمارت ایستاده بود صدا کرده همینکه نزدیک شد مرا در او نشانده گفت — برو به پارك

خود او هم در درشکه دیگری که در طرف دیگر خیابان منتظر بود سوار شده از عقب ما آمد

فصل دهم

بك محله مریض (بقیه)

این پارك در قسمت مغرب طهران یعنی نزدیک خیابان دروازه باغ شاه واقع بود هوا خیلی تاریک و سرد ولی بقدری افکار درهم در مغزم تولید شده بود که سردی هوا را چندان حس نمی کردم گاهی می گفتم چطور در شب عروسی در عوض استراحت باید اینقدر و اندر بروم و زمانی تصور می کردم مرا می خواهند از شهر بیرون برده جواهرانی که در انگشتان و گردن دارم بدزدند ولی هماندم صدای چرخ درشکه شوهرم بگوشم میرسید و بی مورد بودن این فکر را بر من ثابت می کرد ربع ساعتی کالسه در حرکت بود بالاخره در مقابل در آهنگین پارك رسید کوئی قبلا ورود کالسه را اطلاع داشتند زیرا هماندم دولنگه در باز کالسه و در عقبش درشکه وارد باغ شده بدون توقف دو خیابان را طی نموده در مقابل پله کان عمارتی که بط-رز اروپائی ساخته شده

بود ایستاد

من نمی دانستم که از کالسکه باید پائین آمد یا خبر ولی شوهرم فوراً از درشکه پائین آمده نزدیک کالسکه شده در را باز و بمن گفت خانم بفرمائید

من فوراً خود را جمع کرده در حالتیکه دست شوهرم را گرفتم از کالسکه پائین آمده از پله کان مقابل بالا رفتم پله کان — زبور نما — از مرمر ساخته شده و در دوی آن سقف کوچکی دیده میشده بود که در وسطش ظرف چینی آویزان شده بود در همای عمارت کاملاً از بالا تا پائین شیشه بود و بعضی در عوض در یک قاب شیشه داشت و از پشت شیشه من دیدم که چهل چراغ بزرگی در طالار عمارت نور افشانی می کنند .

شوهرم مرا از دو اطاق عبور داده بالاخره به طالار بزرگ داخل کرد

جوان عبا زرد که اول شب برای دست بست دادن من بمنزل شوهرم آمده بود در طالار نزدیک بخاری که مپسوخ راه می رفت و کلاهش را از سر برداشته بود همینکه صدای پای ما را شنیده برگشته گفت

— آه علی اشرف خان آمدی نزدیک بود که از انتظار

حاصله ام سر برود

شوهرم تعظیمی کرده گفت :

— اگر اندکی تاخیر شد البته حضرت ... عفو خواهید

فرمود زیرا تقصیری برحقیر متوجه نیست و مجبور بودم زهبنه را مطابق میل حضرت ... مهیا سازم

آنوقت آن جوان کوناه قد سبزه رنگ اول نزدیک من شده دست مرا گرفته بوسید و بعد بطرف شوهرم رفته دستی بر پشتش زده گفت باریک الله عبالقا برو و ما را تنها بگذار انشاء الله پاداش خوبی خواهید دید

شوهرم تعظیمی کرده و در حالتی که از روی حسرت بمن نگاهی کرد از در خارج شد من و جوان کوناه قد تنها ماندیم انگاه او دست در زیر بازوی من انداخته گفت خانم عزیزم بفرمائید قدری در این اطاقها گردش کنیم

سپس مرا به چند اطاق برده چندین پرده نقاشی خیلی عالی و بعضی قالبچه های کار کاشان - که در نرمی از مخمل کوی سبقت را میبودند - و همچنین قالبچه های قشقائی بمن نشان داد

بعد بمن اظهار کرد که خوبست چادرم را بر دارم من هم مجبورا چادر را بر دایتمه بالاخره مرا به اطاق کوچکی که بطرف اسطخر بزرگ عمادت نگاه می کرد داخل کرده گفت : خانم بفرمائید

در روی میز این اطاق اقسام بطری هائی که مایعات مختلف الملون را محتوی بود قرار داده بودند

من و او در روی دو صندلی در مقابل یکدیگر قرار گرفتیم بعد از چند دقیقه جوان در یکی از آن بطریها را

باز نموده گفت :

خانم این بطری از بهترین شامپانی هائوست که در
طهران پیدا میشود بعد دو گپلاس برگردید یکی را بمن داده
و یکی را خودش نوشید

من پس از اندکی تحمل چون نا حال مشروب نوشیده
گپلاس را سر کشیدم

ده دقیقه بعد در همان اطاق دو کانت وارد شده شام
آوردند شامی بی اندازه اشتها انگیز بود جوجه و ماهی و
بوقلمون و چند قسم خوراکیهای اروپائی در آن دیده میشد
اگر مشروب در من ظاهر شده - زیرا متصل می خندیدم -
جوان هم از حالت مستی من استفاده کرده دائماً مرا میبوسید
در بین غذا خوردن دو گپلاس دیگر از شامپانی بمن داد
نیمساعت از شام خوردن نگذشت که من و آنجوان در اطاق
دیگری در روی تخت خوابی از (برنز) در آغوش یکدیگر خفتیم

ساعت نُه پنج بعد از نصف شب رازد که من از خواب بیدار شدم
دیدم جوان دیشبی در تخت خواب نیست ولی شوهرم در
بالای تخت ایستاده و میگوید

— خانم برخیزید برویم که موقع میگذرد

من با آن حال کسالت هیچ مایل نبودم که در آن موقع
رختخواب را ترک کنم ولی چگونگی که مجبور بودم پس فوراً
بر خاسته از رختخواب بیرون پردم آنوقت شوهرم را در راه

روقی نزدیک اسباب روشنی برد من رویم را قدری آب زده پس از چند دقیقه چادر مرا بسر نمودم و با شوهرم از طالار و سایر اطاق ها گذشته از پله کان عمارت سرازیر شدم کالسه و درشکه همانجا حاضر بودند مثل اول شب من در کالسه و او در درشکه سوار شده ده دقیقه بعد بدر منزل رسیده از همافراهم سر شب یعنی از در كوچك وارد نارنجستان و از آنجا وارد اطاق كوچك خواب شدیم

شوهرم فوراً چادرها برداشت و خود لغت شده در آغوشم گرفت دو روز بعد از این واقعه عصر شوهرم منزل آمد دیدم خیلی خوشحالت سپس نزدیک من شده گفت .

- عزیزم دیدی زحمات آنشب بی نتیجه نماند

آنوقت پاکی از جیب در آورده کاغذی از آن بیرون آورده بمن داد و مرا امر بخواندن کرد

منهم مثل این که حقیقتاً سواد دارم و میتوانم کاغذ را بخوانم از دست او گرفته ولی چه در متاسف شدم وقتی که سرناپای او را نگریدم چیزی مفهوم نشد

پس کاغذ را بشوهرم رد کردم که برای من بخواند او هم گرفته پس از خنده بلندی چنین خواند .

چون همین يك نفر شخص لایق کافی برای ریاست اداره محاسبات وزارت . . . بجای آقا میرزا جلال الدین خان دائم که بعلمت کسالت مزاج مستعفی شده اند لازم بود نظر بحسن خدمت آقای علی اشرف خان معاون اداره مزبور

و بر حسب پیشنهاد نمره ۸۹۵۰ مشارالیه را بسمت مذکور برقرار و منصوب مبادارد تا با کمال مراقبت و اهتمام در انجام وظایف مرجوعه قیام و اقدام نماید

حقوق آقای علی اشرف خان از قرار ماهی دوست نومان و پنجاه نومان مدد معاش برقرار و بخرج منظور خواهد بود
ط . . . الملك
وزارت . . .

بعد از قرائت این کاغذ يك مرتبه مرا در آغوش گرفته بوسید و گفت

- این از نمکی قدم نو است - که من بایندرجه فائل شدم
من با خود گفتم این نماید از قدم من باشد زیرا که
قدم بود دیگر لازم بان همه زحمت و دقتن از منزل بیرون در
آسرها و آمدن نزدیک صبح نبود
آنوقت شوهرم مجدداً گفت

- مبدانی یقیناً اینکار را چه کسی کرده

من باختجالت گفتم آری مبدانم

شوهرم گفت : خیلی خوب در این صورت مبدانی که در

ایران برای هرکاری باید اول اعارف داد و بعد از اینکه کار درست شد به عنوان هل وکل چیزی تقدیم کرد اعارف این ادفاء رتبه من آنشب بود که نو آنجا رفتی و برای هل وکل آن چون حضرت . . . خیلی مبل تجدید آنشب را نموده اند و مخصوصاً این مطلب را دیروز عصر در مقابل جمعی سربسته بمن فرمودند امشب را مجدداً باید آنجا رفت

من دیدم شوهرم نوعائی بیجا از من دارد او میخواست بوسه من بمقامات عالیه برسد و با وجودی که قه فهم بمن اجازه نمیداد که درك كنم زن ها اغلب بهمین طریق فاحشه میشوند ولی چون از آن شب خوشم نیامده بود باو گفتم

— آقای من هیچ برای آمدن آنجا دیگر حاضر نیستم و نخواهم آمد

شوهرم فوراً بزانو افتاده درحالتیکه بصورت خودش يك حالت بیچارگی میداد پای مرا بوسیده گفت:

— خانم عزیزم میخواهی من نابود شوم می خواهی بی آبرو گردم میخواهی فردا دو نفر آژان بدر خانه من آمده مرا بجرم اینکه در سرقت ... کاشان و یا حریق شرکت داشته ام بنظمیه برده محبوسم سازند

اگر شوهرت را دوست داری اگر آبرویش را میخواهی عرضم بپذیر و امشب را آنجا برویم این دفعه دفعه آخر خواهد بود و من قول میدهم من بعد حضرت ... نظری بشمانکنند من بخمال اینکه او بیچاره است او تقصیر ندارد پذیرفتم شب را با همان طریق سه شب قبل آنجا رفتم و جوان گونا قد از من مجددا پذیرائی کاملی نموده و در همان شب انگشتی از الماس که پیش از دوست نومان قیمت داشت بمن تقدیم کرد زندگانی من با این جوان همینطور مدتی میگذشت چندین شب دیگر مرا باصرار و الماس نزد حضرت برد منهم هیچ چیزی به مادر یادایه ام ازین مطلب نگفتم زیرا شوهرم سپرده

بود که حتی الامکان از همه کس ایثوقایع را مخفی بدارم
انفاقا روزی شوهرم آمده بمن گفت :

— حضرت ... فردا مسافرت با اروپا میکنم

از جبهه شوهرم معلوم بود خیلی متفکر است من از او
سبب گرفته گش را پرسیدم او هم جواب داد :

— اگر حضرت برود من دیگر بی حامی خواهم
بود و مقررسم که يك مرتبه نازل کرده از مدارج عالی که
پیموده ام مرتبا نزول کنم

آن روز دیگر چیزی نگفت شب همان روز مرا مجددا
به عنوان اینکه امشب حضرت ... نوصیه خواهد نوشت که در نهایت
او اذیتم نمایند بیارک قسمت غربی برد و در دفعه آخر
حضرت ... را ملاقات کردم

ده روز از این واقعه گذشت یکروز شوهرم وارد خانه شده گفت:

الحمد لله نجات یافتیم! الحمد لله کارم درست شد!

من پرسیدم چه شد او هم جواب داد

کابینه سقوط کرد و وزیر ... جدید با من آشنا و با
حضرت ... فرد دوستی میبازد

پنج روز بعد يك روز صبح شهرم اعلان کرد که امشب
همان دارم و بایستی تهیه کافی به بینید

من و تمام اهل خانه مطابق دستور او مشغول تهیه يك
همانی بسیار باشکوهی شدیم

غروب همان روز شوهرم خانه آمده من در حیات ایستاده

بودم و بعضی دستورات میدادم بکمرانبه گفت:

— خانم بفرمائید دو اطاق عرض مختصری دارم

من هم بدون ثامل دنبال او داخل اطاق شده و در گوشه قرار گرفتم ضمنا من ملقت شدم که شوهرم مطلبی دارد ولی از گفتنش شرم میکنم پس روی را باو نموده بایک طریق خواهرانه باو گفتم چرا آن چه که میخواهید بگوئید نمیکوئید بفرمائید هرچه هست

آنوقت او هم بایک حالت بیچارگی مصنوعی گفت:

— خانم امشب باید شما پذیرائی کننده مهمان من باشید

من از شنیدن این کلامه بی اندازه متعیر و عصبانی شده

و یک مرتبه با صدای بلند به او گفتم:

— آقا حقیقتا شما خجالت نمیکشید شما یک مرتبه مرابان

حرکات زشت واداشتید پس نیست که مجددا میخواهید آنرا تکرار

کنید من ابد ا حاضر نمیشم و اگر این دفعه اصرار ورزید خانه پدرم

رفته از شما شکایت خواهم کرد

در عوض اینکه ازین حرف من واهمه بکنند و بتهدید من

اعتنائی نمایند جلود آورده راه عبور مرا سدود نموده بانسخر گفت

— خانم آرام آرام باشید من حالا مبفهمم که بی جهت

بشما از روز اول اهمیتیکنداشته اعتنا کردم و بایستی مثل

سایر شوهران ایرانی هر کاری که میخواستم چپرا میکردم و

میکفتم شوهر انسان اگر زش را هم بکشد مجاز است

آنوقت ندردی صدایش را بلندتر نموده گفت

— خانم اگر خواهش مرا نپذیرید لکد بر بخت خود زده آید
زیرا قبل از این که شما شکایتی از من بکنید من بی عصمتی و
بی عفتی شما را در شهر اعلان خواهم کرد

اگر صاعقه بر سر من فرود میامد به اندازه این دو کلامه
مؤثر واقع نمیشد زیرا میدیدم حرکاتی را که او خود مسبب
بوده است در مقابل چشم من آورده مرا با همانها نوهین میکنند
و صمنا از اخلاق او مستقیم نمیدانستم که مانند یکی از رفقاییش
که دختر وجهه تحصیل کرده را بواسطه حرکات زشت خود که
از جمله نشستن با فاحشه در مقابل او بود باین عمل وا داشته
و در یکی از جرایب اعلان کرده بود مرا هم رسماً بی عصمت و
بی عفت اعلان کنند

او هم بکمتن این دو کلامه قناعت نکرده بمن گفت که اگر
تدیری بیشتر حرف بزنی همین ساعت منزل یکی از آقایان رفته
میکویم بواسطه اینکه تو با حضرت .. رابطه پیدا کرده میخواهم
طلاقت داده و این فنک را از خود دور کنم

من بکلی دست و پای خود را کم کردم و فهمیدم که نه بدات
او در صورت لزوم کاملاً به حقیقت خواهد پیوست و من نمیتوانم
هیچ دلیلی برای انصاف کاری او اقامه کنم زیرا زنم و در این
محیط حق برای من و نوع من منظور نشده ؟

البته در محیطی که زنان آن اندازه حق ندارند که در موضوع
شوهر خود اظهار عقیده نمایند در محیطی که شوهران قادرند
هر قسم بخواهند با زن خود رفتار کنند در محیطی که با زن مانند

يك اسباب لازم برای زندگانی رفقار نموده و در صورت كهنه شدن ممكن است آنرا عوض نمایند ؟ در محبلی كه مرد میتواند هر عیب زن را بگوید ولی بیچاره زن نمی تواند بگشاید زن ایراد بگیرد بیچاره دختر چه میتواند بکند البته در هر محكمه او محكوم میشود زیرا در هر صورت او حیثیت خود را از دست داده بود من دیدم هیچ منازعه و مشاجره با يك چنین آدمی فایده ندارد او جدا در رسوائی من خواهد کوشید و بطوری اطراف کار را از پیش در نظر داشته که اگر من بخواهم حرفی بزنم فوراً محكوم خواهم شد

پس شروع بگریستن نمودم و اشك خونین چون سبیل از دیده کان جاری ساختم ولی مگر این سبیلها سد طمع او را میشکست و یا این آبها آتش حرص او را فرو میشاند خیر زیرا با تشدد بمن گفت کریه فایده ندارد و بایستی حتماً پیشنهادات او را قبول نمایم

من از ناجاری و بیچارگی یکمرتبه دیگر قبول کردم همان شب وزیر که جوانی بود سی دوساله و زلفانی سپاه و مجید و قامتی متوسط داشت با انوموبیل خانه ما آمده

من مجبوراً تا نزدیک در عمارت اندرون پیشواز او رفتم و ازو پذیرائی نمودم و گویا قبلاً از ملاقات من مطلع بود زیرا بدون این که تعجبی کنند پیش آمده بازو در زیر بازوی من انداخته و در حالتی که بشوهرم می خندید و او بدون خجالت استفاده بود با هم باطاق پذیرائی آمدم

مهمانی خیلی مفصل ، همه چیز برای خوردن و نوشیدن مهیا بود همه قسم صحبت پیش آمد ولی من طبعاً گرفته و دل ننگ بودم دوسه ساعت باین طریق ، گذشت شام آوردند آقای وزیر . . . شام میل فرمودند بعد از شام شوهرم از اطاق بیرون رفته مجبورا با وزیر در اطاق ماندم

صبح وزیر برخاسته رفت شوهرم بعد از رفتن او قدری از من دلجوئی کرده گفت آنهاییکه دیروز گفتم مصلحت چنین بود والا من چطور ممکن است زنی مثل تو را از دست داده در پیش مردم بدروغ رسوا کنم
من حرف های او را پذیرفته از قصد درد دل کردن برای مادرم منصرف شدم

این موقع ساعت مسجد سی سالار ساعت هشت رازد و بنا بر این یکساعت تمام بود که این خانمها مشغول صحبت بودند عفت در صحبتی گفت :

چند روزی گذشت که يك عصری شوهرم وارد خانه شده گفت ماهم مجبور از مسافرتیم و با صنفهان خواهیم رفت من از او تفصیل مسافرت ناگهانی را پرسیدم او هم در جواب گفت :

- وزیر . . . امروز صبح مرا احضار کرده فرمودند که چون برای شما پست مهمتری لازم بود اینک رئیس . . . اصفهان بواسطه سرقت هائی منفصل شده وزارت خانه در نظر دارد که شما را با حقوق مگانی بدانجا بفرستد

منهم از مراحم والطاق حضرت وزیر لشکر کرده حاضر
بودن خود را برای این ماموریت عرض کردم
سه روز نگذشت شوهرم آمده گفت احکام لازم صادر شده
دستگاه گرفته دو روز دیگر خواهیم رفت

بنا برین معلوم شد که لذت آنشب از نظر حضرت وزیر
فراموش نشده بود که باین زودی حکم را صادر نمود

من بنا بر رسم خانه پدرم رفته از پدر و مادر ودایه ام
خدا حافظی کردم دایه ام خپلی مایل بود همراه من بپاید
ولی شوهرم راضی نشد که او را همراه ببریم در موقع وداع
خپلی گریه کردم زیرا بی جهت قلبم گرفته و چنین حس
میکردم که در این سفر بمن خپلی بدخواهد گذشت

بالاخره کالسه که ما حرکت بعد از پنج روز راه و عبور
از قم و کاشان باصفهان رسیدیم

در بین راه طرز سلوک شوهرم با من کمی تغییر کرد مثلا
دیگر کلمه خانم را بمن نمیگفت و گاهی بعضی کلمات رکبک
نسبت بمن ادا میکرد من خپلی متعجب میشدم ولی فقط باین
نظر که شوخی میکنند باز هرچه باشد شوهر است و حق دارد
هیچ چیز نمی گفتم

ما در اصفهان با هیچ کسی معاشرت نمیگردیم دو ماه از
ورودمان بانجا گذشت شوهرم اخلاقش بکلی تغییر کرده یعنی
آن احترامائی که در طهران نسبت بمن منظور میداشت بکلی
از میان رفته بود و در آنجا هر شب مشروب زیادی نوشیده

مست مینمود بر اثرش بمن فحش میداد و گاهی از زدن من هم خود داری نمیکرد بطوریکه مرا از زندگانی بكن آورد یکشب در چینی که بمن فحش میداد باو گفتم - چرا این قبیل حرفها را مینوی اگر مرا نمپخواهی طلاق بده و روانه طهران کن او فوراً در جراب من خندیده گفت معلوم میشود خیلی ساده هستی تصور میکنی زن من می باشی ! من از همان شبی که نو در پارك غربی رفتی نو را طلاق داده ام و فقط در این مدت آلتی برای اجرای مقاصد من پیش نبودى و جز ربه متریسی چیز دیگری نداشتی

از شنیدن این کلامه باندازه غضبناك شدم که اگر براىم امکان داشت چنان مشتی برمغز او میزدم که همانجا زندگانی را ترك گوید ولى چگونم که بدبختانه يك چنین توه رادرخود نمى دیدم

پس باو گفتم خیلی خوب در این صورت اگر حالا دیگر از من ففعی نمپیری روانه طهران کن تا نزد پدر و مادرم برگردم شوهرم مجدداً خنده نمسخر آمیزى نموده گفت مرا هم خیلی ساده تصور کردی خیال میکنی من نمپانم که اگر طهران بروی فوراً پدرت و مادرت را دیده از من شکایت خواهی کرد ولى آسوده باش که فکر این قسمت را هم کرده ام زیرا به پدر و مادرت قبلاً نوشته ام که نو در اینجا بچه حرکات هرزه مشغول و من و آنها را تا چه درجه

رسوا کرده می اینهم جواب است که مادرت برای من نوشته و
 فوراً کاغذی از کتف چپیش در آورده برای من قرائت کرد
 داماد عزیزم از شرح مصائبی که دختر بی عفتم بر سر
 شما وارد آورده مستحضر شدم نمیدانم از غم و غصه خود بعد از این
 واقعه چه بگویم همه بنقد می دانم که پدرش از اندوه نزدیک
 است فوت کند منهم حالت و حواس خود را نمی فهمم، ران
 ناسف من از اینکه چرا مثل شما جوان آراسته باید با ما وصلت
 کند بر گرفتار يك چنین زنی بشود بیش از آن حدی است
 که بتوان شرح داد در هر صورت سعی کنید که شاید او را از این
 حرکات باز دارید

مادر ثانی شما ...

همینکه قرائت این کاغذ تمام شد کوئی عالم را بر سر من
 خراب کردند یکم روزه از حال رفتم
 بطوریکه بعدها برایم نقل کردند دوازده شبانه روز در
 حالت تب و هذیان بودم بعد از دوازده شب که نسبتاً حالم بجای
 آمد دیدم پیره زنی بالای سرم نشسته و کاسه دوائی در دست دارد
 و میگوید بخور فرزندم بخور انشاء الله دیگر حالت خوب خواهد
 شد من با طرافم نگرسته خود را در اطاق منزل خودمان ندیدم
 اینجا اطاقی بود خیلی کوچک بادبوارهایی آبی رنگ حصیر
 پاره فرش آن بود و دو استکان نعلبکی و يك کاسه مسی اثاثیه
 طاقچه هایش محسوب می شد

در زیر من يك لحاف کتف پاره پاره قرمز رنگی انداخته

درد زیر پایم آن موقع يك پطوی سوراخ سوراخ قرارداد داده بودند
 از پیره زن با حالت تعجب پرسیدم فنه جان این جا کجا است من
 چرا اینجا هستم شوهرم کجا رفته نوکر و کلفت های ما چه شدند او در
 جواب من خندیده گفت : دختر جان این جا شوهر و نوکر و کلفتی
 نیست اگر خدا بخواهد شوهری برایت پیدا میشود و انشاء الله
 نوکر و کلفت هم پیدا خواهی کرد آنوقت پس از انعام
 خفته صورت جدی بخود گرفته گفت دختر جان هشت روز قبل
 يك جوانی اینجا آمده بمن گفت او چیزی نداری اگر
 میخواهی پولدار بشوی من زن مریضه را نزد تو بیاورم که
 از او نگهداری کنی و آنوقت ده تومان در دست من گذاشت
 من از خدا چنین چیزی را می خواستم پس فوراً باو گفتم
 زود تر او را بیاورید او هم مجدداً گفت اگر از هفت
 یا هشت روز بپیودی نیافت باز هم پس بتو پول خواهد رسید
 من از ذوقم نفهمیدم که نشانی خانه او را بگیرم و الان ۹ روز
 میگذرد و هنوز او نیامده ضمناً يك کاغذی بمن داد که اگر
 شما حالتان بجای آمد بشما بدهم

من گفتم کاغذ کجاست زود تر او را بیاورید پیره زن هم
 برخاسته از زیر حصیر کاغذ کوچکی را بیرون آورده بمن
 داد من که سواد خواندن نداشتم باو گفتم چه باید کرد او
 فکری کرده نزدیک در رفته صدازد حسنعلی حسنعلی بیا اینجا
 آنوقت پسر ده دوازده ساله وارد شده گفت فنه جان چه میکنی
 پیره زن روی را باو نموده گفت بیا این افار را بگیر

و در عوض اینکاغذ را بخوان سپس يك افار از پشت رختخواب برداشته به حسنعلی داد و کاغذ را هم که من باز کرده بودم در مقابل چشم او نگاهداشت

حسنعلی که در مکتب ملا باجی تحصیلات خود را با تمام رسانیده بود گویا جز خط دعا آن هم باعینک نمیتوانست خط دیگری را بخواند زیرا پس از ربع ساعتی با زحمت تمام و گفتن (ت) بعدای بالا(ت) و امثال آن آنرا خواند و اینمطالب مفهوم من شد خانم محترم ملاقات من و شما من بعد غیر ممکن است تصور آمدن منزل مرا نکنید که فایده نداشته شما را در آنجا نمی پذیرند طهران هم اگر رفته بود منزل پدر و مادران نروید که دختر بی عصمتی چون شما را از اولادی خود خارج نموده و برای پذیرفتن شما حاضر نیستند و این مطلب اخیر را در جواب کاغذ جدیدی که در جواب کاغذ من مبنی بر اینکه شما کم شده اید و بطوری که معلومست در یکی از قاحشه خانه ها رفته اید نوشته اند

فصل یازدهم

يك محله مريض (بقیه)

بعد از خواندن اینکاغذ يك مرتبه دیگر من از حال رفتم و ایندفعه بیش از شش روز در حالت تب و هذیان بودم من در اصفهان هیچ مکانی را نمی شناختم و نمی دانستم

چه کنم کجا روم و نزد که درد دل مرا بکنم او مرا بان حرکات واداشته و حالا خود او هم مرا بی عصمت و بی عفت خوانده و پیدر و مادرم مرا زن هرزه و ول کرده معرفی کرده بود بطوری که از حالت او من فهمیدم مخصوصا در شب عروسی آن جوان کوناه قد را منزلمان آورد تا مرا دیده و بعد پیش او ببرد

و همچنین وزیر را برای همین مقصود دعوت کرده بود که شاید باز بقوسط من باین شغل فائل شود و حالا که بدرجات عالیه رسیده و در این جا هم چون کسی نیست که مرا پیش او به برد از خانه خود خارجم ساخته و این بلبات را بر سرم مبادرد از حسن اتفاق پیره زن مذکور که بشباه باجی موسوم بود خبلی خوش قلب و نیک فطرت و پیش از حد در مدت این شانزده روز محبت بمن پیدا کرده بود

بعد از آنکه مجدداً لب من رفع و قدرت حالت من بهبودی یافت شرح حال مرا سؤال منهم امام وقایع را برای او مفصلاً بیان کرده حتی باو گفتم پدر و مادرم در طهران کبستند و شوهرم در اصفهان چکاره است

شاه باجی از روی نیکی فطرت چنین صلاح دید که بطهران روم و باز هم هرچه باشد پیدر و مادر خود مقول شوم زیرا او از اخلاق اهالی اصفهان مطلع بوده بمن گفتم در اینجا کاری نمیتوانی بکنی و شوهرت حتماً در هر مراقبه بر توفیق خواهد گرفت زیرا او پول دار است و در صورت لزوم رشوه خواهد داد

در صورتی که او هیچ نداری

من دیدم شاه باجی راست میگوید ولی فکر کردم برای آمدن طهران پول لازم است و من هیچ ندارم و حق شوهری انصافم انگشتی عروسی ما را که در دست داشتم در موقع ناخوشی از دستم در آورده بود

ناگهان دستم پیش سینه‌ام خورده دیدم در آنجا چیزی آویزان است وقتی که دات کردم ملتفت شدم ساعت طلا است که یقیناً شوهر بدجنس در موقع عریان کردن من ندیده و یا اگر دیده فراموش کرده است از گردن من در آورد

در هر صورت روی را بشاه باجی نموده گفتم شاه باجی من اگر بخواهم طهران بروم خرج سفر لازم دارم و من جز این ساعت و زنجیر چیز دیگری ندارم خواهشمندم در صورت امکان این ساعت و زنجیر را فروخته و جهش را برای من بیاورید شاید بتوانم عازم طهران گردم

شاه باجی فوراً برخاسته چادر کرده به بازار رفت نزدیک ظهر بود که مراجعت کرده خبر آورد که ده تومان ساعت و زنجیر را خریدند — از جیب شاه باجی معلوم بود که دروغ نمیگوید و فقط خوش جنسی اهالی اصفهان باعث این گردیده که ساعت سی تومان خریده شده در طهران را بده تومان بفروشند فردای آن روز يك كاری نجارانی به طرف طهران می آمد و قرار شد من دواو نشسته بطهران حرکت کنم پس از شاه باجی خدا حافظی کرده در موقع خدا حافظی دستمال بسته سفیدی که

در آن کوفته و شامی پمپیده بود او بنی داده مرا بوسید من هم باو وعده دادم که او را فراموش نکنم تقریباً سه ساعت بظهر روز سه شنبه بود که از اسفهان حرکت کردیم

در کاری انجاری بغیر از من سه زن و دو مرد دیگر بودند دو نفر از آن زنان عبال آن دو نفر مرد بودند و فقط یکی از آنها مثل من کسی را نداشت طبعاً در مو قعی که آن دوزن باشوهران خود صحبت میکردند من و این زن هم نزدیک یکدیگر شده در اوایل از مطالب مختلف صحبت می کردیم و بالاخره روزی رسید که درد دل را شروع کردیم

البته معلوم است که این قبیل کاری ها در روز پیش از شش هفت فرسخ راه طی نمیکند و شب ها را در منازل بین راه اطراق می نمایند باین طریق ما امیدوار نبودیم که قبل از پاقرده بایست روز بطهران برسیم

زن همسفر من قاضی متوسط رفک سجزه نند و چشمانی ریز و کوچک و لبانی کلفت مانند سباهان داشت از جبهه اش مینمایاند که بایستی ۴۵ سال از مراحل زندگانی راضی کرده باشد یک موافقت طبیعی مابین من و او پیدا شد و من تصور کردم که از درد دل کردن برای او ضرری متوجه من نخواهد شد ولی گویا تصورم بی جا بود :

همینکه از سر گذشت و مصائب وارده بر من مطلع گردید گفت : دختر جان من سی روز قبل در طهران بودم و از قضا در نزدیکی منزل شما منزل داشتم و بعضی اطلاعات دارم که

میتروسم از شنیدن آنها خیلی بدحال شوی ولی تصور میکنم مخفی نمودن آنها بیشتر مضر باشد

من فوراً با اضطراب گفتم هر چه می دانی بگو

او هم در جواب گفت : در نزد يك چهارراه عزیزخان در منزل یکی از بزرگان کپس سفید بودم و در آن جا شنیدم که مادر و پدر تو قسم خورده اند در صورتی که طهران هم بیانی نورادر خانه خود راه ندهند

من با خود گفتم در این صورت چکنم کجا روم قوم و خویشی هم ندارم که نزد او بروم و بعد او را واسطه در پیش پدر و مادرم نموده عفو گناهانی را که مرتکب نشده ام بخواهم حقیقتاً بقدری این وقایع اخیر مغز مرا مشوش کرده بود که جنونم را در آئینه نزدیکی حتم دانسته و یکی از علائمش این بود که گاه بگاه خود را مقصر می دانستم آنوقت آن زن بمن گفت غصه بخود راه مده من دلم بحال تو خیلی سوخت و میدانم که تویی سبب این همه عذاب کشیده من يك همشیره دارم که در طهران منزل و مکانی بسیار عالی دارد و آن جا میپریم و پس از چند روزی شخصاً خدمت مادرت رسیده مطالب را مختصراً گوشزد او نموده بپگناهی تو را به ثبوت میرسانم

از شنیدن این کلمات بقدری خوشحال شدم که اشک از دیده کانم سرازیر شد و با خود گفتم خدا راه فرجی برای من پیش آورد

پاقرده روز بعد از حرکت از اصفهان بطهران رسیدیم
 من و آن زن از کاری نزدیک کارد ماشین پیاده و درواگون
 سوار شده میدان نوپ خانه آمدیم همین که وارد نوپ خانه
 شدیم گفت پیاده شویم پس از پیاده شدن از واگون بطرف
 خیابان علاء الدوله رفتم و بعد از آن که از نصف خیابان
 مزبور عبور نمودیم در وسط آن به طرف مغرب پیچ خورده
 در يك خیابان نیمه آبادی که به خیابان برج نوش گویا معروف
 است وارد شدیم و از این خیابان هم عبور کرده به چهار
 راهی رسیدیم که عده از قزاقان در اینجا دیده میشد ما مجدداً
 به طرف مغرب پیچ خوردیم و داخل در خیابان فرخی شدیم
 و هنوز چند قدم از این خیابان را طی نکرده بودیم که مجدداً
 به طرف راست پیچ خورده به کوچه دیگر داخل شده بالاخره
 بدرخانه سبزی رسیدیم

ناگهان اقدس و اشرف باهم گفتند ثور ابخانه عروس مازور برد
 عفت با خجالت گفت آری آنجا منزل عروس مازور بود
 ولی من که ازین مسئله مسبوق نبودم و نمیدانستم که آنجا کجاست
 آن زن هم بمن چیزی نگفته دق الباب نمود در بازو بمن
 گشت داخل شو مکان امنی است و هیچ گونه تصور و خیال
 ممکن آنوقت خود او اول داخل شده و من هم در عقبش
 بدرون خانه رفتم

همین که وارد حیاط شدیم او بمن اطاعتی را نشان
 داده گفت بفرمائید آنجا به نشینید تا من و خواهرم

نزد شما بیائیم

من باطاقی که نشان داده بود رفتم دیدم اطاقیت خیلی
پاکیزه و مرتب در اطراف آن صندلی و نیمکت های مخمل
قرار داده اند من در روی یکی از آنها نشستم و مرفق را بر
روی دسته نیمکت نگه بفکر فرو رفتم

گاهی از زندگانی منزل پدرم و زمانی از وقایع شب عروسی
و هنگامی حوادث تلخ فراموش نشدنی اسفهان را بنظر آورده
پدریای هم و غم غوطه ور میشدم حقیقتا مصائب و محن وارد
بر من پیش از تحمل يك زن به چاره بود ولی بالاخره با خود
میکشتم الحمدلله حالا راه نجاتی در پیش آمده و شاید بزودی
زود بمنزل پدری خود رجعت کنم

ولی گویا خداوند هنوز بدوره رنج کشیدن من خانه نداده بود
در همان موقع که این افکار مرا احاطه کرده بودند يك
مراتبه در باز زنی بلمندبالا که گویا صاحب خانه و خود عروس مازور
بود وارد شده پس از آنکه سر تا پای مرا نگرینت رو با زن
دیگر که بامن همسفر و در عقب او وارد اطاق شده بود نموده گفت
نه بد نیست ممکن است منافع زیادی ازو برد

از شنیدن این عبارت مجددا بمن اضطراب و تشویش
دست داد پس روی را بان زن نموده رفتم خانم شما را اینجا
آوردید که در مکان امنی باشم و حالا می بینم صحبت از خوشکلی
و بد کلی من است ؟

ولی هماندم زن همسفر نزد يك من شده گفت خانم جان شما

گفتم که پدر و مادران قسم خورده‌اند که شمارا درخانه راه ندهند اینجا منزل این خانم است شما در این منزل خواهی ماند و گاهی اگر بعضی از جوانان عبورشان ازین قسمت بیفتد از مصاحبتشان بهره‌مند خواهی شد و شاید هم اقامت شما پیش از دوسه روز طول نکشد زیرا در هر صورت من نزد پدر و مادرت رفته آنها را از ماوقع مطلع خواهم ساخت

من ناچارا مجبور باقامت در آنجا شدم همان شب يك جوان بیست و پنج ساله که کلاه پوستی بر سر گذاشته کفش های سفیدی در پای واز حث شکل و قیافه به مېمون نابالنسان بیشتر شباهت داشت آنجا آمده صاحب خانه مرا به نهدید اینکه اگر آن شب هم آغوش او نشوم هماندم از خانه خارجم خواهند کرد در اطاق او داخل کردند

• • • • •

صبح جوان رفت من فورا زن همسر خود را صدا کرده باضرع والتماس از او درخواست کردم برود و زمپنه را برای عفو من مهیا نماید اوهم قبول کرده چادر بر سر نموده واز دریعون رفت نزد يك ظهر برگشت و خیر یاسی برای من آورده گفت : پدر و مادرم بقم رفته‌اند و تا بیست روز یا يك ماه دیگر مراجعت نخواهند کرد

من با خود گفتم چگونه کجا روم اگر اینجا هم بمانم یقینا هر شب صحبت از آمدن شخصی است

همینطور هم شد زیرا دوماه ونیم مرا در آن خانه نگه
داشته و هم آغوش مردان مختلف نمودند ؟
گویا جای شکرش باقی بود زیرا که یکی از خانم های آن
خانه روزی بمن گفت این روزها کار و کاسبی کساد است و
الا اگر مثل سابق بود ساعتی این خانه از وجود مهمان های
مقعد خالی نمی ماند

هر دفعه که می پرسیدم پدر و مادرم کجا است مرا بجوابی
که هنوز نیامده همین چند روز خواهد آمده قانع میکردند
جز من چهار نفر دیگر زن در آن خانه بود ولی من با
آنها هم صحبت نمی شدم

تذریك سه ماه بود که من در آن خانه میزیستم يك روز
دیدم سه چهار نفر زن که در میان آنها ناهید خانم هم بود
وارد آنجا شدند

من از آن ذریك روزی از کسادى صحبت کرده بود پرسیدم
اینها که هستند و چکاره اند و برای چه اینجا آمده اند
آن دختر هم که (آفریک) نام است در گوش من
آهسته گفت

چون این روزها کار و کاسبی کساد است و بساط خانه
عروس خانم نمی گردد موقع را برای اوبه کردن مناسب دیده
و میخواهد بمشهد برود اینها چند نفر زن دلان صحبت هستند
که آمده اند قرض هر کدام مارا ادا کرده مارا به منازل
خود ببرند

من پرسیدم مگر شما قرض دارید او در جواب من
خندیده گفت : یارو آنطور حرف میزنند که گویا خود او
مقروض نیست

من گفتم چه میگوئید . هیچ چیز نمی فهمم چطور من
مقروضم ! من که هیچوقت پولی از کسی نگرفته ام .
آنوقت او در جواب گفت این لباس ها که تو در این
داری و شام و نهار که خورده ای تماما حساب دارد و الان بدون
شك قبض های به مهر تو در صندوق عروس خانم موجود است
من دیدم جوابی ندارم بگویم پس با خود گفتم شاید این
دختر دیوانه است

در این موقع آن سه چهار نفر زن در اطاعتی که من و آن
دختر نشسته بودیم داخل شدند سایر زنان آن خانه هم آنجا
آمدند فاکهان عروس مازور بر خواسته گفت : مهمان های
 عزیز اینها آن اشخاصی هستند که من مایلم در صورت لزوم
بشما واگذار کنم و بعد هر کدام ماها را نشان داده قیمتی
معین کرد و بمن که رسید گفت این هفتاد تومان مقروض است
از شنیدن کلامه هفتاد تومان حالت من بهم خود خواستم
پر خاشی کرده و بگویم که بچه طریق شرم آور مرا این جا
آورده اند

ولی فهمیدم که فایده ندارد باری برخاسته بعنوان سردرد
از اطاق بیرون رفتم و همینقدر میدانم که ساعت بعد ناهید خانم
نزد من آمد گفت اینجا بقو خیلی بد گذشته منزل ما اینطور

نخواهد بود تمام وسائل راحتی فراهم است بپا برویم من
 بامید اینکه شاید از این منزل رهائی یافته و در آنجا بوسپله
 خود را نزد پدر و مادرم برسانم قبول کردم
 او هم مرا باخود در درشکه سوار کرده اینجا آورده و
 همان طوری که می دانید اکنون يك ماه است در این
 خانه هستم

هنوز آخرین کلمه از دهان عفت خارج نشده بود که
 سرفه سختی باو عارض شده و پیش از دود قبچه سرفه می نمود
 و بعد در حالتی که دوقطره اشک از چشمانش سرازیر شد گفت:
 — از ترس آبروی پدر و مادر نمیتوانم کلمه بهیچ يك
 از جوانانی که نزد من می آیند ابراز کنم

نوبت باختر یعنی آن خانم چاق و فربه رسیده بود
 پس او هم در نوبه خود گفت من نه دختر قصاب نه دختر
 بزاز و نه دختر یکی از بزرگان بودم من پدر و مادری برای خود
 نمی شناسم و همین قدر یاد دارم که در ایام طفولیت در يك خانه
 کوچکی در نزدیکی سرباز خانه فایب السلطنه منزل داشتم
 و ضعیفات زندگانی ما در آنجا خیلی بد بود و من بواسطه صغر
 سن حس نمی کردم که ما چه قسم زندگانی داریم همین قدر
 میدیدم که کاهی بعضی از اشخاص پست مانند سیرابی فروش و عطار
 و بقال و قزاق شبها منزل ما میآمدند و بادوزن زشتی که در خانه
 ما بودند در يك اطاق میماندند ..؟

بمن در آن خانه کسی اهمیتی نمی گذاشت و گویا خانم

باچی — نام صاحب خانه — فقط برای بعدها مرا نگاه داشته بود زیرا کاهکامی ازدادن خیار زرد و پلاسپیده و يك خوشه انگور گشمن شده بمن منت میگذاشت و در زمستان هفته چند شب مرا درپائین کرسی خود میخواندند در صورتی که بقیه شبها را بایستی در راه رو بایک لحاف پاره پاره خود را کرم کنم و بنابراین ناصبح از شدت سرما میلرزیدم

من خوابم خیلی سبك بود و ازینرو منازعاتی که بیشتر شبها در منزل ما واقع میشد و منجر به بردن خانم باچی و بعضی از واردین به کمپساریا میکردید می شنیدم ولی چون چندان حس گنجکاو نداشتم کمتر از مکان خود حرکت کرده و داخل معرکه میشدم سالها برین منوال گذشت من روز بروز رشد می کردم و چون از گوجهکی چاق و قربه بودم طرف مبل بعضی اشخاص میشدم از آن جمله واردین آن خانه اغلب همین که مرا می دیدند صدا می کردند من هم بی پروا پیش میرفتم و آن وقت پس از يك لاس زدن که عبارت از نهشکان گرفتن و دست زیر چانه زدن ، و گاهی هم بوسیدن بود پول سفیدی در دست من می گذاشتند ولی هنوز دو قدم از در خانه دور نشده بودند که وجه مذکور در جیب خانم باچی داخل میشد وقتی که دوازده سال داشتم يك روز از خانم باچی پرسیدم من پدر و مادری نداشته و ندارم او هم در جواب من گفت :

— چطور دختر جان انسان که بی پدر و مادر نمی شود

ولی نو را سر راه گذاشته بودند و بطوری که بعد ها مطلع شده ام پدرت شخص بزرگی بوده که تقریباً اولاد دوست نداشته و با مادرت شرط کرده بود که اگر اولاد و بخصوص دختر بزاید او راه طلاق داده از خانه خود خارجش سازد مادرت هم که گویا در موقعیکه پدرت در مسافرت بوده وضع حملش شده و از ترس این که میادا طرف طعن و شتم شوهرش واقع گردد نو را در سر راه گذاشته و من به جهانی نو را از سر راه برداشته نزد خود نگهداشتم

من با وجود طفولیت از شنیدن این بیافات خیلی متاثر گردیدم ولی میدانستم که غم و غصه نتیجه ندارد زیرا تا مقبول در روی زمین وجود دارد البته احکام بی عدالتی در همه مواقع از هر محکمه حقی از محکمه هم صادر میشود ؟

در دوازده سالگی من دختر نسبتاً وجهی شده بودم يك روز بر حسب اتفاق واردین منزل ما تغییر کرده یعنی در عوض بقال و پیمه دوز کماشی وارد خانه ما شد کماش مذکور جوانی بود متوسط القامه باچشمائی سپاه و درشت و ابروانی مشکمی و کشیده بینیش قلمی و سپیش سپاه و بطرف بالا پیچ خورده بود زلفانش هم سپاه بود ولی در عقب سر بطرف بالا برگشته و باصطلاح زلفش اردگی بود دندان های او مراب ولی بواسطه بی مواظبتی زرد شده بودند صورتش در آن روز تراشیده - سرداری آبی که در

زیر آن مراد بهیگی آبی - پوشیده بود در بر داشت و در روی مراد بهیگی شالی ابریشمی الوان بسته بود شلوارش هم از ماهوت آبی و بر عکس فکلی ها یعنی دوازی با سینه و صورت اطو شده بود ملکی کار شیراز که نوکش پیش از حد بر کتفه بود در پای داشت کلاهش نم و در بالای آن فرو رفتگی دیده میشد

همینکه این جوان وارد خانه ما شد شعنی فوق العاده به آن دو زن و خانم باجی دست داد زیرا حقیقه برای آن بهیچاره ها ورود يك چنین شخصی در مقابل سیرابی فروش و پنه دوز نعمتی عظیم بود

ولی چه اندازه اسباب تاسف آنها فراهم شد وقتی که جوان مزبور پس از ربع ساعتی توقف در آن جا بهیچ کس اعتنائی نکرده و به خانم باجی آهسته گفت :
از اینها که من چندان خوشم نیامد اگر کسی دیگر هست بگو بیايد

دنگ خانم باجی تغییر کرده دست و پا چه شد زیرا او نمیخواست که این جوان لوطی پول خرج کن را از دست بدهد و بغیر از این دو نفر کسی دیگر را هم نداشت ناگهان فکری بخاطرش رسیده روی را به جوان که فاش نموده گفت -
اگر بخواهید دختری در این جا هست

من در گوشه حیاط استاده بودم جولین فوراً برگشته مرا نگریست و به خانم باجی گفت :

— نه این بد نیست

دیگر بقیه مذاکرات آن دو را من نفهمیدم همین قدر
میدانم که جوان برخاسته زفت خانم باجی فوراً مرا با خود
به حمام برده شب آن روز جوان کفاش آنجا آمده و من
بدون اینکه ملتفت شوم شپرا با او صبح کردم

.

واقعه جدیدی بعد ها دو زندگانی من رخ نداد و الان
قریب سهزده سال است باین اعمال مشغولم و بیش از چند
مرثیه بقزوین رفته و تقریباً ده مرثیه نقیر منزل داده‌ام
هنوز صحبت اخترخانمه نپافته بود که در را بشدت گوییدند
بلا فاصله پسر بیچه که تا آن وقت در مطبخ مشغول
صحبت با پیره زن آشپز بود بطرف در دویده آن را باز کرد
آن گاه صدای غرغر خانم بزرگ بلند شد که بدون جهت
بیسر بیچه فحش داده و بار میگوید چرا دیر آمده در را باز
کردی در صورتیکه بیش از دقیقه نیک‌نشسته که دق الباب به
وقوع پیوسته بود و پر معلوم بود که خلعتی ننگی خانم بزرگ
فقط برای این بود که جوانی را نتوانسته است بفریزد و به
اصطلاح در دامنش صیدی نپنقاده بود ؟

فصل دوازدهم

دومین تصادف

ناهید خانم که خانم رئیس این خانه بود زنی جاق و فروه قامتش خیلی کوتاه و بینی بزرگ داشت لبانش کلفت عضلات صورت مخصوصاً اطراف چشمانش با اندازه برجسته بود که دیدگان او در او فرو رفته بخوبی مرئی نمیشد در روی تمام قسمت‌های صورتش لکه های سیاه رنگی مشاهده می شد سنهم تقریباً پنجاه سال داشت وای هنوز از نظر توجه بعضی اشخاص منفعت پرست دور نمی ماند ؟

همین که بحفاظ وارد شد صدای غرغرش بلند تر شده و شنیده میشد که میگویی !

- نمیدانم جوانان کجا رفته اند مثل این می ماند که تمامی نیست و نابود شده اند از اتمهای بازار الی ابتدای لاله زار يك نفر نتوانستم پیدا کنم که بمنزل خود دعوت کنم نمی دانم چه شده است می گویند که دیگر در این شهر پول پیدا نمیشود

و الا اگر جوانان پول داشتند چه طور ممکن بود بمنزل من که یکی از مکان های پاکیزه بسیار عالی است نیایند

در این موقع چهار خانم که از شنیدن صدای خانم رئیس در همان ابتدا از جای خود برخاسته بودند مقابل ناهید خانم

آمده سلام گردید آن وقت او هم با نفیر تمام روی رابه اشرف
نموده آفت :

در غیبت من هیچکس اینجا نیامد
اشرف فوراً گفت : نه خانم جان کسی اینجا نیامد
ناهید خانم دوباره بانموده گفت - چطور میشود کسی
اینجا نیاید این محمد تقی هم نیامد
اشرف جواب داد . خیر عرض کردم کسی نیامد
از شنیدن جمله عرض کردم کسی اینجا نیامد آتش غضب
ناهید خانم شعله ور شده گفت : حالا به من افاده هم میکنی و
بانااز و غمزه جواب میدهی خانم از چه وقت اینقدر عزیز شده اید
مگر کی مرده :

اشرف فهمید که مناقشه فائده ندارد پس سکوت اختیار کرد
آن وقت ناهید خانم مانند این که میخواهد غضب خود را
بدیگری فرو نماند به طرف عفت برآشوبه گفت :
— عفت تو چطور لباسی را که باید به دوزی دوختی
تمام کردی

عفت آهسته در حالتی که سینه اش از شدت سرفه زیاد گرفته
بود گفت خیر خانم انشاء الله فردا تمام خواهد شد
ناهید خانم بهش از حد متغیر شده فریاد کرد نمی دانم شما
کی این اندازه حق جسارت داده که هر چه مبلتان هست میکنید
و آن وقت بالحنی تمسخر آمیز گفت : خانم من اگر سابق
شخصی بودید بمن مربوط نیست اینجا با یستی مطیع بود افاده

خشک و خالی، بدرد نمی خورد نهار و شام و لباس مجانی نیست
 من و شما . . . همتیم و نان . . . کی می خوریم
 عفت از شنیدن این عبارت رکبک بی اندازه گرفته و
 محزون گردید و در حالتی که دستمالشرا از غضب میجوید بطرف
 اطاق دست چپ ضلع شمالی رفت

آتش غضب فاهید خانم باین چیزها فرو نمی نشست غرغر
 کردن را ادامه داده و می گفت: خانه فلان شخص همیشه مملو
 از عباشان است و خانه من کمتر اشخاصی می آیند

در این موقع پیره زن مطبخی که ۵۵ سال تقریباً از عمرش میگذشت
 سر از مطبخ در آورده به فاهید خانم سلام کرد
 فاهید خانم گفت: ننه آجی شام چه درست کردی که
 این خیر ندیده ها کوفت کنند

ننه آجی با صدای گرفته جواب داد چیزی نداریم فقط
 قدری جیرو ویر * درست کردم ولی چون رضا پول نداشت نخم -
 مرغ نگرفته که روی آن بشکنم

فاهید خانم بانیر گفت: حقیقاً توقعات شما را من
 نمیدانم چطینور با انجام رسانم میگوید فقط جیرو ویر
 داریم مثل اینکه جیرو ویر هم چیزی است و آن وقت ادعا میکند

* شاید با اسم جیرو ویر بعضی ها آشنا نباشند ازوما توضیح می دهد
 که جیرو ویر عبارت از اسفناج سرخ کرده است که اغلب در روی
 آن انخم مرغ می شکنند

که انجم مرغ هم نکرفته خیزنده جان امشب که مهمان نداریم چرا
جیر و ویر بخورند برو زیر اجاق را خاموش کن برضا بگو
برود يك قدری حسرت الملوک بگیرد بپسورد و بدهد
زهر مار کنند

هنوز صحبت ناهید خانم تمام نشده بود هنوز صدای حسرت الملوک
از گوش آنها خارج نشده و هنوز فته آجی بطرف مطبخ برانگشته
بود که دورا بدشت گویدند

ناهید خانم با عجله به فته آجی گفت : زیر
اجاق را خاموش نکن و معلوم است که از شنیدن این
کلمه بیچاره دخترانی که بایستی حسرت الملوک * کتف کوچه
را بخورند چه اندازه خوشحال شدند

ناهید خانم از ذوقش شخصا طرف در دویده و خانم ها
هم فوراً هر کدام بطرفی رفتند

دو دقیقه نگذشت که صدای ناهید خانم بلندشد و شنیده
میشد که میگویی بفرمائید بفرمائید خیلی خوش آمدید

دقیقه بعد سپاوش میرزا و در عقبش محمد تقی وارد حبات شدند
آن وقت صدای محمد تقی بلندشد که میگفت - بله آقا
میل داشتند زودتر ازین شریف بیاورند ولی گرفتاری مانع

* حسرت الملوک عبارت از خورده آب و ربه گوسفند
است که با پیاز سرخ میکنند و بطوریکه مشهور است این اسرا
آقا محمد خان وضع کرده

بود ناهید خانم در حالتی که چهره خود را خندان نموده بود گفت خوب الحمدلله که آن گرفتاریها رفع شد سپاوش میرزا گفت الحمدلله آنوقت بالحن نهمی شوخی و نهمی جدی گفت اما شما آن شب با ما خوب رفتاری نکردید ناهید خانم کمی مضطرب شده ولی فوراً گفت در عوض امشب تلافی آنشب را خواهم کرد

محمد تقی برای خود شیرینی بلافاصله گفت :
بندید به حضرت والا عرض کرده ام که امشب چه شخصه زیبائی را خواهند دید

آن وقت خانم رئیس مهمان خود را بطرف اطاق موبله برده و آن هارا دعوت بنشستن کرد و فوراً چراغی از روی بخاری برداشته روشن کرده از در خارج شد يك سر بطرف مطبخ رفت و به پیره زن گفت : گویا شام اینجا باشند زود برو قدری برنج بگیر و در آب خیس کن که در صورت لزوم پلوئی بتوانی پخت دو دقایقه نگذشت که مجدداً ناهید خانم وارد اطاق شده با چهره خندانی گفت چه مهمل دارید مشروب لازمست با خیر

با این که ربع ساعت قبل از کثرت استعمال مشروب سپاوش میرزا بان حالت افتاده بود مثل این که تمام آن قسمت های دیوانگی را فراموش نموده گفت البقه البقه قدری عرق و کمی شراب لازم است

ناهید خانم بر خلاف معمول که تا پول نگیرند نهپه نمی

بیمند رضا را صدا کرده و باو دستور داد که بطری بر داشته
برود از شعبان یهودی که در همان خیابان در فاصله دوپست
قدمی منزل دارد عرق و شراب بخورد

آن وقت ناهید خانم روی را بسپاوش کرده گفت : خوب
آقا امشب را اینجا شریف خواهند داشت

محمد تقی که در مقابل سپاوش ایستاده بود گفت : ببله
حضرت والا بواسطه این که کسالتی طارضان شده دیگر نمی
توانند امشب را بمنزل بروند البته شما تهیه شام میکنید

سپاوش هم تصدیق نوکرش را نموده يك دفعه دیگر ناهید
خانم از در خارج و پس از دستور دادن به پیره زن مذکور
برگشته گفت حالا اگر مایلید خانمها بیایند و ملاحظه بفرمائید
سپاوش گفت شریف بیاورند

پس ناهید خانم خانم ها را هر يك باسم خوانده و بامدن
در اطاق موبله دعوتشان کرد

ده دقیقه نگذشت که اقدس یعنی آن سبزه قد کوتاه و
بلا فاصله اشرف یعنی آن چشم خموده بلندقد و در عقب او
اختر یعنی آن زن چاق و فربه وارد شدند این ها هر کدام
دستی بطرز مخصوص با سپاوش میرزا داده و در طرفی قرار
گرفتند ولی معلوم بود که طرف توجه او واقع نشدند و به
حالت آنها سایقه داشت

محمد تقی که آقايش را بورود خانم جدید وعده گرفته
بود با چشم اشاره بناهید خانم کرد او هم اشاره باو گفت :

که قدری صبر کن دقیقه نگذشت که عفت یعنی آن دختر بی چاره در حالتی که معلوم بود قدری سرخاب و سفیدآب مجبورا بر رخسار زرد شده اش اندازده بود وارد شد

عفت با وجود گرفتگی بی حد که در چپه اش نمایان بود خیلی وجهه و زیبا می نمود زیرا در این وقت حالتی مات داشت و چشمانش بی حرکت و نگاهش سره بود

سپاوش از دیدن او حالت جدیدی بخود گرفته فهمید که محمد تقی دروغ نگفته پس با او هم دست داد

آن وقت خانمها برسم معمول خود که از هر نازه واردی اعم از این که معقاد بسپار باشد یا خیر سپار میخواستند از سپاوش میرزا هم سپار خواستند

سپاوش فوراً قوطی سپار فقره خود را باز نموده و چهار عدد از آنها که اب طلائی داشت بآنها تقدیم کرد مختصری بپموضوع بطور معمول صحبت شد بالاخره خانمها بر خاستند و رفتند

آن گاه محمد تقی هم که در تمام مدت در کنار دیوار مؤدبانه ایستاده بود نزدیک آقای جوانش شده گفت : ملاحظه فرمودید که جاگر دروغ گو نیست ؟

سپاوش هم در حالتی که با عصای کوناهاش به پشت محمد تقی میزد گفت : آفرین آفرین خیلی خوب بود خیلی خوب در همین موقع ناهید خانم با سبنی که در آن انگلی از عرق و انگلی از شراب قدری آجیل و چند عدد خباز و کاسه

گوچکی از ماست بود وارد شده سپنی را در مقابل سپاوش
 گذاود ولی همین که خواست از در بیرون رود محمد تقی نزدیک
 او شده گفت سبیر کنبد باهم برویم
 سپاوش در اطاق مانده بسبک کار کشیدن و خوردن
 عرق مشغول شد

محمد تقی در عقب فاهید خانم از اطاق خارج شد و در
 حباط به او گفت آقا چهار می را پسندید برای يك شب چه
 باید بدهد فاهید خانم در حالتی که مافند دختران چهارده
 ساله عشو و نواز نشان میداد گفت با ارادته که من خدمت این آقا دارم
 البته چندان گران برای ایشان تمام نخواهد شد هرچه بدهند
 کم نداده اند

محمد تقی گفت تعارف را گذار بکنداریم آنچه را
 که باید بدهند بگو

سپس فاهید خانم هم پس از زمانی فکر گفت باخرج
 شام و مشروب باید اقل پانزده تومان بدهند

محمد تقی گفت پانزده تومان که خیر ولی ده تومان خواهند
 داد و اما من از او بیست تومان خواهم گرفت و نو نباید هیچ
 حرف بزنی فاهید خانم قبول کرد محمد تقی اطاق برگشت و
 به آقای جوان خود خبر داد که معامله در بیست تومان برای
 يك شب ختم شد

و ضمناً منت زیادی گذاشت که فقط برای خاطر من بود
 که باین اندازه راضی شد والا او دم از پنجاه و چهل تومان

میزد سباوش گفت مبخواستی باو بگوئی که آقا همین روزها
 زن می گیرد و پولدار می شود دیگر اینقدر با ما سختی نکند
 محمد تقی فوراً با چاپلوسی گفت امام را باو گفتم
 و مخصوصاً خپلی خوشحال شد و بهمین جهت هم نا اندازۀ تخفیف داد
 دیگر ما از ذکر و بیان بقیۀ جزئیات می پریم و
 همین قدر بگوئیم که ده دقیقه بعد عفت بیچاره مجبوراً در
 اطاق با سباوش میرزا قرار گرفت یک ساعت بعد یک شام نه پخته
 خپلی بد برای سباوش بردند ولی از شدت مستی به خوبی و
 بدی آن پی نبرد

ربع ساعت بعد از شام در اطاق تخت خواب دار رفتند؟...
 محمد تقی هم بوعده اینکه دفعه دیگر آقا را اینجا بیاورد
 ناهند خانم را راضی کرد که اخضر را که مطابق سلیقه اش بود
 آنشب به او وا گذارد
 ساعت مسجد سپهسالار یازده را زد که ناگهان در خانه
 را بشدت کوبیدند

در اول مرتبه کسی برای کشودن در بر نخواست رضا
 بخواب رفته و پیره زن را هم انبلی اجازه حرکت نمیداد در
 را برای دفعه دوم مجدداً بشدت کوبیدند
 این دفعه مجبوراً ناهند خانم در حالتیکه غرغری میکرد که پس نوکر
 و کلفت چه کاره اند و چرا رضا و پیره زن مطیع نمی روند
 در را باز کنند از جای برخاسته نزدیک در شد ولی چون از
 ورود بعضی اشخاص واهمه داشت از فاصله ما بین دو لنگه در

پرسید کجاست

يك صدای خشن که معلوم بود گوینده آن مست است از بیرون گفت چرا در را باز نمی‌کنید مگر ما پول نمی‌دهیم یا پول ما سکه عمر دارد فاهید خانم دو باره گفت همه پول می‌دهند ولی اسم شریف چیست

آن صدا مجدداً گفت اسم شریف مریف نمی‌دانم چیست زود در را باز کن و بر اثر گفتن این حرف لکد سختی بدرزد فاهید خانم خیلی تعجب کرد که چطور شخصی در یک خوابان عمومی با وجود پست آژان بدرخانه او اینطور اکتد می‌زند وای نه چش چندان طولی نگشید زیرا در نتیجه سه مرتبه لکد زدن بدر و تهدیدات آنشخص که اگر باز نکنی در را خواهم شکست و تو را خواهم گشت فاهید خانم در را باز نموده و در آن شب مهمانی هیکل يك نفر قزاق را دیده فهمید که چرا آژان دخالت نمی‌کند

این قزاق جوانی بود ۳۲ ساله باقامتی متوسط چهارشانه لهجه اش می‌فهماند که اهل خود طهران است و شاید قبیل ازینکه قزاق بشود از اهل محله چالامبدان بوده بطری نیمه خالی در دست داشت و همین طور که حرف می‌زد کاه بسکاه آنرا به لب نزدیک می‌کرد

فاهید خانم بمحض این که در را باز کرد خود در عقب لنگه در که به طرف دیوار برگشته بود مخفی قزاق مزبور هم

داخل حياط گرديد. فرياد كرد كي بود كه دو را باز نميگردد
كي بود اسم مرا مي پرسيد اسم من حسن ريزه است
ناهيدي از نرسش در همان پشت در ايستاده بود

و اسي بالاخره به خود جرئت داده از پشت سر
قزاق آهسته آهسته آمده همين كه او بطرف مغرب برگشت خود
را چنان نشان داد كه از طرف مشرق عمارت آمده گفت :

— رضا حرامزاده چرا در را باز نميگردى اى خيرنديمه
مگر نميدانى كه نايب حسن خان هروقت بخواهد خانه ما بيايد
منزل منزل خودشان است و ما حكم سرايدار ايشانرا داريم
كه متن لفظ نايب و اين عمارت تماما ساختگي بود فقط

بواسطه نرس زياد ناهيدي خانم مجبور بگفتن آن شده بود
والى ضمنا اثرش را كرد زيرا فورا قزاق مزبور روى خود
را از طرف مغرب برگردانده باخنده بلمندى گفت :

سلام عليكم خانم ما را خيلى اذيت كردند

ناهيدي خانم ميدانست كه با مست و يا قزاق سرو كار دارد
چاره جز تسليم سرف براى و اراده او نيست والى چون كهنگه كار
بود با خود گفت : او بيش از آنچه كه بايد مشروب خورده اگر
من هم اندكى ديگر بتوانم باو بدهم پس از ده دقیقه يا ربع ساعتى از حال
خواهد رفت و با اصطلاح اهل ذوق پائيل خواهد شد و ما را راحت
خواهد گذارد اين بود كه گفت بيهوشيد نايب بيهوشيد فهميد به
كبس سفيد من بيهوشيد (معلوم نيست كه چطور راضى شد كه خود

را کپس سفید معرفی کند) فردا کوشش را خواهم برید بفرمائید
در اطاق سپس اطاق موبله را نشان داده قزاق مذکور را اینجا
دعوت کرد او هم در حالتی که از شدت مستی خود را ندیده توانست
بر سر پای نگاه دارد در عقب او بطرف اطاق موبله روان شد

ناهید خانم فوراً چراغ را روشن کرد اطاق اوضاعش خیلی
درهم بود پوست خیار و آجیل در اطرافش ریخته ولی ناهید
خانم با خود گفت او بقدری مست است که به پی از نبی و کثافت
اطاق پی نخواهد برد

بر حسب اتفاق این طور نشد چه همین که حسن ریزه وارد اطاق شد و تنگ
های نیم خورده عرق و شراب و بقیه ظرف آجیل را دید و با
وجود مستی گفت: کی اینجا برده آه حالا فهمیدم که چرا در را
بروی من باز نمی کردید مهمان داشتید

ناهید خانم با عجله گفت نه بسر خودت قسم نایب او
بمیری اشپ مهمان نداشتیم و این رضا خیر ندیده است که اطاق
را از دیروز جاروب نگرد

همین موقع بر اثر افتادن سرسپاوش از میز صدای خور
خوری بلند رفت ناهید خانم از ترس نفییر کرده خواست صدائی
کنند و مانع شنیدن آن شود ولی نتیجه نداد چه صدای اطاق
مذکور ثانیه بشانیه رو بقراید می گذاشت

يك مرتبه حسن ریزه که مشغول سر کشیدن بطری عرق
بود گفت : چرا دروغ بما میگوئی دیگر بما نارو مزین ولی والله

سرقبر . . . قسم که اگر این مهمان قزاق یا از خودمانی نباشد
جان صحیح از دست من بدر نخواهد برد

روك ناهیدخانم خیلی نفیر کرده فهمیده که الان است مشاجره
و منازعه روی خواهد داد او از اینکه سپاوش هم گشته باشد
چندان باکی نداشت ولی از جریمه که فردا بایستی برنمیس
کمپساریا و محکمه خلاف بدهد خیلی می ترسید پس خواست
در مقابل حسن ریزه سدی شده و مانع از رفتن او بطرف
اطاق سپاوش بشود ولی حسن ریزه بایک مشت او را بر زمین
انداخته در اطاق خواب را که متصل باطاق موبله بود بسختی
باز نموده وارد اطاق شد

سپاوش وعفت درجه حلقی بودند بهمان و شرحش برای ما
سهل و آسان نیست

.

همین قدر میدانیم که سپاوش از فرط مستی با وجود آن
صدای سخت از خواب بیدار نشد ولی بیچاره عفت که بعد از
آن وقایع سهمکین دیگر خواب و آرام نداشت يك مرتبه پریده
و در نیمه تاریکی شب دید شخصی که مانند رقص ساعت هر لحظه
بطرفی متمایل میشود وارد اطاق شد

در فاصله سه قدم مانده به تخت چشم حسن ریزه بر بقیه
و گراوات سپاوش میرزا که بر کنار تخت آویزان بود افتاد
با صدای خشن خود گفت ، فکلی فکلی من میدانستم که بایستی
فکلی باشد .

آن کاه قبه را که در کمر بسته بود از جلدش خارج کرده بطرز مخصوصی بالا انداخت قمه قدری در هوا بالادرفت و یکمرتبه مابین پای سپاوش و عفت فرو نشست

اهالی آن خانه خود را عمدا بخواب میزدند زیرا بقیما بعد از این داد و فریاد هر موجودی بیدار شده بود ولی بمضی بواسطه سابقه داشتن باین قبیل امور خواب خود را حرام نگرفته دخالت نمیکردند ازین جمله بودند پیره زن و رضا و برخی از نرس جان خود بمداقمه جان دیگری نمی پرداختند محمد اقی جزو این دسته بود

از سوزش ضربه قمه عفت از حال رفت ولی امرش در سپاوش به عکس شد چه فردا از خواب بیدار و حسن ریزه را در مقابل خود دید و ضمنا صدای ناله خانم را که از زمین برخاسته در حیاط رفته آژان را به امداد می طلبید شنید. با يك جستن خود را از تخت بزر انداخته به طرف حسن ریزه حمله ور شد حسن ریزه دیگر قمه نداشت دستش بطرف هفت ایر که در کمر داشت دراز شد ولی قودا سپاوش دو دستش را گرفته نگذاشت که هفت ایر را از کمر خارج کند

هر دو مست بودند ولی سپاوش بواسطه کمی خواب حالش بیشتر بجا بود

حسن ریزه فحش میداد فریاد میکرد و از شجاعت خود دمزد میگوشت که چه میکنم چه خواهم کرد

ناگهان بر اثر يك لغزش پای سباوش بر زمین خورد
حسن فوراً بر روی او افتاده دست خود را چون آزاد دید
به طرف هفت تیر برده آن را از گمر کشیده لوله اش را بر
روی پیشانی سباوش گذارد

هیچ حرکتی سباوش را نجات نمیداد حسن ریزه باندازه
مست بود که چیزی نمی فهمید دو ثانیه بعد سباوش وجود نداشت
دست حسن به طرف پاشنه رفت و آنرا به عقب کشید تیر خالی شد
ولی سباوش زنده ماند

فصل سیزدهم

چگونه سباوش زنده ماند

ما فرخ را در حالتی گذاردیم که راه خود را در کنار خیابان
نادری گرفته رفت

مختصر حادثه ده دقیقه قبل چندان برای فرخ مهم نبود
که افکارش مشغول سازد ولی نجوی آقای ف. . السلطنه
و خانم محترمه اش بیش از پیش او را مضطرب نموده بود
اومی دانست که آقای ف. . السلطنه از آن موجوداتی است که
در عالم بجز پول بهیچ چیز عقیده ندارد او میدانست که
لباقت شخصی رجحان فضلی در کتاف لغت آقای ف. . السلطنه
معنی ندارد بالاخره او شوهر عمه اش را پیشنهاد می دانست
که کلمه وطن را پوچ و نوی خالی می داند و از اسامی در

مواقعی جز استفاده شخصی منظور دیگری ندارد
البته باین درجه شناسائی باحوال او چطور فرخ ممکن بود
راه وصال معشوقه را سهل افکارد و تصور کند که به زودی مهین
عزیزش را انا صاحب خواهد نمود

آیا میتوانست از مهین صرف نظر کنند خیر زیرا نه تنها مهین
را بنظر شهوت می نگریست بلکه مهین را جزو ارکان اصلی
زندگانی خود میدانست | چه فقط زندگانی با مهین را زندگانی
نصیر میگرد

پس چه کنند چه وسایلی اتخاذ نمایند چگونه قلب سخت
آقای ف . . السلطنه را نرم سازد و بچه و سپله راه صعب و
دشوار وصال را سهل و ممکن العیور نماید به وسایل مذهبی
متمشیت شود و دخیل در اماکن مقبره کند و یا بجوانی خود
تکیه کنند این بود يك رشته افکار در همی که ذهن و خاطر
بی چاره جوان را مشغول ساخته او را بدون اینکه بفهمد در
اطرافش چه میگذرد بطرف منزل میبرد

در آن زمان خیابان های طهران چراغ الکتریک نداشت
ولی خوشبختانه در آن شب تابرین دچار زحمت فرورفتن در
گودال و فراز و نشیب های خیابان نمیشدند زیرا همان طوری
که میدانیم ماه باصورت تمام در صحن آسمان عرض اندام کرده
بود فرخ به در منزل خود که دو قسمت خیابان دست چپی دروازه
دولت بود نزدیک ولی با اندازه گرفته و پریشان بود که رفتن
منزل را صلاح ندانسته گردش در آن شب مهتابی و آن هوای

لطیف را برای خود لازم نردید پس بدون اینکه بطرف در منزل
مختصری توجهی کند آهسته آهسته قدم زنان بطرف دروازه
واز آن جا بخوابان سپه سالار داخل شده امتداد خوابان را گرفته
بطرف دروازه شمیران میرفت

زمانی توقف میکرد و در این حالت معلوم بود که وسیله
پیدا کرده و یکمرتبه بسرعت حرکت میکرد و میفهماند که در
موقع عمل هم اینطور سریع بانجام نقشه های خود خواهد پرداخت
ولی ناگهان مبادستاد و بطرف آسمان می نگرست یعنی مینمایاند
که چگونه به طایق و مانعی برخورد و چطور می خواهد از جو
لایقهای استمداد جسته راه دیگری بجوید.

هر کس او را در این حالت در آن خوابان مشاهده میکرد جز
نصود ملاقات با دیوانه که در این وقت شب نوانسته است از غل
و زنجیر خود را رهایی داده و حالا در عوض این که اسباب
زحمت موجودات ذیروح بشود غیر ذی روح را صدمه میزند
نصود دیگری نمیکرد چه گاهی پایش را بسخنی بر زمین میزد
و زمانی مشت را بطرف آسمان حواله میکرد

یکساعت ونیم بهمین ترتیب گذشت فرخ بطرف منزل نمی
رفت گردش خود را ادامه میداد یکمرتبه بخوابان آتشکده رسید
که ناگهان صدائی او را بحالت خود آورد

فرخ گوش فرا داده شنید که در فاصله صد قدمی
او صدای زنی که فریاد می گفتد بیا بیا بیا بیا

خانه ام خراب شد در منزل من آدم می‌کشند آژان آژان بلند است و بعد صداکم کم گوااه شد. یعنی در هر دفعه که عبارت فوق الذکر تجدید میشد گرفته تر می‌کردید

فرخ بدون این که ملقفت شود چه کسی استعانت و امداد می‌طلبید و حس کند ساکنین این محله چه اشخاصی هستند فقط به نظر این که موجودیست و در تحت فشار موجود دیگر واقع شده و شاید نهدید به قفل میشود و باید او را حتی الا امکان نجات داد جستمی کرده در سه دقیقه دویدن خود را به طرف قسمتی که فریاد از اطراف می‌آمد رسانده در آبی رنگی را مشاهده کرد در را به سختی حرکت داده در باز شد - زیرا ناهید خانم در موقع ورود حسن ریزه از نرس بسنن آفرای فراموش کرده بود - در وسط حیاط جسته ملاحظه کرد که زنی سر آسمه ایستاده با صدای گرفته فریاد می‌کند

ناهید خانم همین که فرخ را دید به تصور این که آژان است اطاق تخت خواب دار را با دست پا و نشان داد و فقط نواست بگوید آنجا آنجا و بر زمین افتاده از حال رفت

فرخ هم بدون تأمل بطرف اطاق دویده داخل شد این موقع درست موتهی بود که حسن ریزه سپاوش را بر زمین انداخته اوله هفت ثیر را بر روی پیشانی او قرار داده بود فرخ بدون هیچ مکث خود را به حسن رسانیده با دست راست مشقی سخت بر بازویش زد دست حسن لغزید ثیر در رفت ولی به سپاوش نرسیده از زیر تخت عبور کرده بدیوار فرونشست

حسن ریزه برگشت که جسور را به بپند و بخپال خود
 تنبیه سختی اورا به نماید ولی فرصت نگرد زیرا هماندم
 هشت سختی بر میان منزش خورده در حالتی که هفت نیز از
 دستش رها شد از حال رفت

سپاوش از جای بر خواست ولی دیگر هست نبود زیرا
 نهید قتل حسن اورا بکلی هشمار و چون ضد سگری در او
 اثر کرده بود ماه باندازه روشن بود که همه چیز بخوبی نمیز
 داده میشد سپاوش جوان دو ساعت قبل را شناخت يك مرثیه
 بزانو در آمده گفت

— آقا شما مرا نجات دادید اسم من سپاوش است من
 هر موقع برای انجام فرمایشات شما حاضرم
 فرخ گفت حالا موقع این حرفها نیست بر خیزید و هر
 چه زودتر از این مکان دور شوید که ممکن است آژان پست
 رسیده شما را گرفتار کند اگر چه شما چندان تقصیری ندارید
 ولی در این مملکت بی تقصیر ها زود تر محکوم میشوند ؟
 سپاوش نصیحت فرخ را پذیرفته میباشد خواست آن را
 در مورد عمل گذارد ولی نتوانست زیرا جراحتش اورا از
 حرکت کردن منع مینمود

سپاوش بواسطه خونی که از جراحتش خارج شده بود
 یکمرثیه از حال رفت

فرخ این مطلب را درك و در صدد چاره برآمد
 این موقع محمد نقی در حالتی که فقط پیراهن و زیر

شاورى در آن داشت وارد اطاق شده و پس از حدوث اين همه وقايع چگونگى را مپرسيد

فرخ هم براى اينكه وقت را بيهوده تلف نكند گفت آقاى نو مجروح شده هر چه زود تر اودا بردار و از اين جا دور شو

محمد تقى بيرون رفت چهاردقيقه بعد وارد شد و سپاوش را كه از حال رفته بود بر داشته از پله كان سرا زير و داخل حياط شد

و بدون اينكه به ناهيد خانم كه در ميان حياط از حال رفته بود وقعى گذارد از دور خارج شده رفت فرخ هم پس از آن كه مطمئن شد كه آن ها از در خارج شدند بطرف در اطاق رفته مپخواست او هم بتوبه خوه از آن حياط شوم كه آن وقايع مخوف در آن روى داده بود دور شود كه ناگهان ناله سوزناكى به گوشش رسيد بر پشت تصور كرد قزاق است ولى متعجب شد كه قزاق را كاملا بيهوش ديد پس با خود گفت كه خيال مرا گرفته و ناله در حقيقت وجود نداشته اما همان دم مجددا صدای شپيه به ناله بلند شده او شنيد كه بگويد : مرا نجات دهيد مرا نجات دهيد

فرخ بدقت در اطراف خود نگريسته يك هيكل سفيد را در پائين تخت ديد كه قسمتى از آن در زير تخت مخفى شده نزديك او كرده ديد آن هيكل زنى است كه در قسمت رانش آثار خونى هويداست پس سر را نزديك سرا آورده زن و چپه را ديد كه با

چشمان نیمه باز او را نگریسته میگوید آقا مرا هم از این مکان نجات دهید

درسی ثانی به فکر فرخ تصمیم گرفت او حس کرد که این زن نباید از زنان هرزه باشد و حتم کرد که او را فریفته بدین مکان آورده اند پس فوراً از زمینش بلند نموده چون لباده بر روی دوش انداخته و از در خارج شد

فرخ واهمه داشت که اگر آژانی در بین راه او را با این زن بپایند اسباب صدمه او خواهند شد و او را به کمپساریا جلب خواهند کرد پس برای اینکه حتمی المقدور از مقابل پستهای آژان بگذرد و از گرفتار شدن احتراز جوید راه خود را تغییر داده در عوض عبور از خیابان مستقیم گذشتن از کوچه را ترجیح داده با عجله تمام از راه کوچه بطرف منزل خود روانه شد گاهی فرخ خسته میشد و آن موجود بی چاره را بر زمین میگذارد و دقیقه آرام می گرفت سپس مجدداً برآه می افتاد عفت در آن وقت شب هم بواسطه نرس فوق العاده که با دست داده و هم بواسطه کثرت خونی که از بدنش خارج شده بود بیش از حد رنگش سفید و زلفان مشکبانش پیریشان شده در اطراف سرش ریخته چشمانش مجدداً بر روی هم بسته شده بود و حقیقتاً حالتی بی اندازه جالب و جاذب داشت...

ولی آیا فرخ او را به نظری جز یک موجود بی چاره که نمیدانست چگونه در آن خانه کفیف داخل شده و چه غریبه او را بدانجا کشیده بود مینگریست آیا فرخ میتوانست

بواسطه يك حركت جزئی و او يك بوسه هم باشد قدر وقیمت جانفشانی خود را محو کنند آیا بالاخره فرخ آن اندازه دور و وست عنصر بود که مهین را به آن زودی فراموش کند آن مهین که قلبش را با التهام مسخر نموده بود آن مهین که فرخ او را با يك عشق حقیقی بی غل و غش دوست می داشت آن مهین که مالك اراده او بود یعنی در صورت لزوم برای او چون فرهاد کوهی را از جای میبکند

ربع ساعتی نگذشت که فرخ نزدیک بمنزل رسیده خوش بختانه در عرض راه سانحه برای او روی ندد و آژان پستی با او تصادف نکرد حتی عابری هم که او را به بپند در آنوقت شب در مقابلش نیامد

فرخ فوراً دقایق الباب نموده دو دقیقه نگذشت که پیرمردی در را باز کرده با عفت داخل شد



بعد از اینکه محمد تقی سپاوش را بردوش گرفته رفت و بعد از آن که فرخ هم عفت را بر داشته بطرف منزل برد وضعیت ساکنین خانه ناهید خانم بقرار ذیل بود :

ناهید خانم همان طوری که کفیم پس از آن که منتهای جدیت خود را برای فریاد کردن و جمعی را باهداد طلبیدن بکار برد .

بالاخره وقتیکه فرخ را دید بقصور اینکه آژان است اطاق را باو نشان داده و خود بقدری داد و فریاد کرده

و جوش زده بود که يك مرنجه زانو هایش سست شده
بر زمین افتاد .

رضا در گوشه مطبخ خوابیده بود و با وجودی که یکی
دود فمه بعضی صداها را شنید ولی راحقی در آن گوشه مطبخ
را بر همه چیز ترجیح داده و چنان نشان میداد که خواب است
پره زن مطبخی با اندازه سن و پیر بود که کمی ثقل
سامعه پیدا کرده و بنا برین اگر نوب هم در آن نزدیکی
در میگردند چون هنوز ساعت خوابش باقیها نرسیده بود
بیدار نمی شد

اما اختر که با محمد تقی در اطاعتی بودند او هم بخواب
رفته بود و فقط يك مرنجه صدای نیراشنید ولی تصور کرد که در خانه همسایه
است و مجدداً بخواب رفت و فقط آن دوزن دیگر یعنی اشرف
اقدس بودند که با وجود اینکه وقایع را کاملاً میدیدند جرئت
داخلات نمی کردند

اشرف واققدس چون هم خوابه در آن شب نداشتند پس از
آن که خود را برای خواب حاضر نمودند درد دل را شروع
و هر کدام آنچه را با نظری می نگریستند که ناکهان صدای در
بلند و سراسیمه از جای برخاسته از پشت شیشه فاهید خانم را
دیدند که بطرف در رفته در را باز نمود آنگاه قزاق مست را
مشاهده کردند و بلافاصله او را دیدند که باطاق موبله رفت
بقدری اشرف واققدس باین قبیل امور معتاد بودند که چندان

وحشتی نگردند و هر کدام در خیال خود می گفتند که کدام يك از
ما طرف توجه قزاق خواهد شد

بنابر این برای اینکه خواه را بی اعتنا بورود قزاق نشان
دهند و منتظر اطلاع ناهید خانم برای رفتن بان اطاق کردند
مجددا بطرف رخت خواب خود برگشته آرمیدند

ده دقیقه گذشت کسی نپامده آنها را صدا نکرد ناگهان
صدای ناهید خانم و برادرش صدای زیر برخاست و این دفعه
مجددا از جای برخاستند ولی از ترس جرئت پیش رفتن
نداشتند بقیه وقایع را نا آنچه که ممکن بود دیده و شنیدند ولی
بقدری خوف و واهمه آنها را گرفته بود که از مکان خود حرکت
نکردند حتی بعد از آن که محمد تقی و فرخ هم رفته بودند
از اطاق خارج نمی شدند

نهم ساعت از رفتن فرخ و عفت و محمد تقی و سپاهوش گذشت
که ناگهان در آنوقت شب دوتنر بالباس پلبس بدون اینکه در
بزنند و اجازه بخواهند وارد حیاط شدند

ساعت مسجد سپهسالار زنگ دوازده رازد
یکی از آنها صاحب منصب بود و دیگری بواسطه افنگ و
بانوش خود را آژان پست معرفی میگرد

همین که وارد حیاط شدند آژان مذکور به صاحب
منصب گفت : جناب نایب نهم ساعت قبل من شخصی را
دیدم که در این خانه را بشدت میگوبد ولی چون
از دور او را قزاق تشخیص دادم فهمیدم منازعه کن به کن با او به

نفع من ختم نخواهد شد این بود که در خیال افتادم که در (پانروی) نزدیک رفته آژان آن جا را برای امداد خود طلب کنم هزار قدم دور نشده بودم که صدای داد و فریاد این زن بلند شد ولی من باخود گفتم که فوراً مراجعت خواهم کرد از قضا هر چه در پانروی رفیقم گشتم که او را باخود بیاورم او را ندیدم معلوم شد که در کنار خیابان بخواب رفته یاد این نزدیکی ها در خانه برای یکی دو ساعت استراحت کرده ؟ ... همین موقع بود که سرکار نایب رسیدید و با هم اینجا آمدیم نایب پلیس فوراً گفت خیلی خوب عجلتاً باید دید در اینجا چه واقع شده

پس هر دو بطرف اطاق خواب که در هایش باز بود حرکت کردند ناگهان پای صاحب منصب به جسمی خورده نزدیک بود بر زمین افتد ولی خود را نگاهداری نموده گفت آه معلوم می شود قتل نفسی هم کرده اند آنوقت خم شده دید آن جسم زنی است که از حال رفته آژان مذکور هم که بنوبه خود روی آن خم شده بود فوراً او را شناخت که ناهید خانم صاحب همین خانه است

ولی در هیچ جای بدن او آثار خون و زخمی هویدا نبود و معلوم شد که فقط ضعف کرده پس آژان بر خاسته قدری آب در مشتش از حوض آورده بصورت ناهید خانم زده بازو و شانه هایش را مشت و مال نمود دو دقیقه بعد ناهید خانم چشم باز کرده گفت من کجا هستم چه شد چه شد او کجا

رفت و همین که چشمش به صاحب منصب افتاد گفت او را گرفتیم یا خیر

صاحب منصب گفت ما هنوز کسی را نگرفتیم ولی حتما جانی را دستگیر خواهیم کرد عجبالذا برخیز برویم شرح واقعه را برای ما نقل کن فایده خانم از جای خود برخاست صاحب منصب و آژان را بطرف اطاق موبله هدایت کرد و از روی بخاری کبریتی بود ساعت زنك هفت بعد از نصف شب را زد در چنین ساعتی فرخ از خواب بر خاسته خیلی متعجب و قعق که دید دایه اش با چالقی خندان در بالای سرش نشسته صورتش را مینگرد همین که او را از خواب بیدار شده دید گفت :

بارك الله فرزندم معلوم میشود سلبقه خیلی خوبی داری بی چاره زن عقل ناقصی باو تا این حد اجازه داده بود که عفت را مجبویه یا فقط منظور نظر فرخ بداند و ازین رو او را بسلبقه اش تبریک میگفت

فرخ بسادگی او خندید و فوراً از جای برخاسته از او از حالت عفت سؤال نمود

دایه اش باو گفت که دیشب در کمال راحتی خوابید و الان بیدار است ولی از رخت خواب خارج نشده

ربع ساعت بعد فرخ پس از اجازه وارد اطاق عفت شده باو گفت :

خانم محترم من از جبهه و رفتار شما چنین می فهمم که شما بماندن در آن خانه و اعمال آن اعمال قبیح عقیده

ندارد و شاید زنی شما را فریب داده بانجا برده و باید اخلاقی شوهری باین حرکات شما را مجبور کرده در هر صورت چون ممکن است پدر و مادری داشته و بخواهید منزل شخصی خود مراجعت کنید در صورت امکان مرا از شرح واقعه که بر اثرش شما در آنجا رفته اید مستحضر کنید و اگر ایا از ذکر اسم خانواده خود دارید میتوانید پس از این که مختصر جراحقان بهبودی یافت بدون این که بمن چیزی بگوئید آزادانه بطرف منزل خود بروید

بی چاره عفت که مدتی بود جز خشونت و سختی ندیده و غیر از کلمات رکبک چیزی نشنیده بود باین طرز سؤال و آن صدای دلفریب منتون و مجذوب شده و بلافاصله گفت : آقا شما آن طوری که من می بینم غیر از آنهایی هستید که دوعرض این مدت اخیر با من سرو کار داشته اند . شرح حال من طولانی است ولی در صورتی که کاری لازم نداشته باشید بدون این که شما را سردرد بدهم آن را بیان خواهم کرد

فرخ خیلی اظهار مهمل کرده گفت البته بفرمائید من هیچ کاری ندارم و برای اصغای بیانات شما حاضرم

بی چاره عفت حق نداشت بفرخ اطمینان داشته باشد به فرخیکه او را بان طریق از آن مکان نجات داده بود

شاید مدتی هم عفت شك داشت و با خود می گفت این شخص هم ممکن است مانند فاهید خانم بامید نجات مرا از نقطه بنقطه دیگر برده و فقط هم خوابه های مرا تغییر دهد

ولی وقتی که دید دیگر کسی او را نهدید و وادار نکرد که با مرد اجنبی همخوابه شود و قتی که صبح زن نجیبه با قوی مثل دایه فرخ را در بالای سر خود دید که برخلاف عادت مادرانه او را آهسته از خواب بیدار مینماید و وقتی صدای مقناطیس گننده فرخ را شنید بالاخره وقتی باطراف خود نگریده بودی از بی عصمتی و بی عفتی در آن خانه استشمام نکرد و دلایلی ندید مجذوب شده بدون پروا شرح حالش را بیان کرد

والبته شرح حال او را خوانندگان محترم فراموش نکرده اند همین قدر میگوئیم که فرخ از شدت این واقعه حزن انگیز گاه بگاه بقدری عصبانی میشد که میخواست قورا از در خارج شده به نجیبه ان اشخاص رذل پست فطرت فرومایه بپردازد ولی کمی فکر او را بحالت خود آورده میگفت باید دید باید منتظر شد باید نتیجه را فهمید

یکساعت وقت بالاخره شرح حال عفت تمام شد و فرخ فهمید که چگونه آن دختر بی چاره بواسطه هوس رانی جمعی سفله بفلاکت و ذات دچار شده و آن همه مصائب و محن را بر خود همواره نموده است

حقیفه فرخ با اندازه از شنیدن این واقعه محزون و دل آزرده شد که نقشه منازعه و هوم با آسمان و زمین را درمغز خود طرح میکرد گاهی در خیال بدنیا تعرض میکرد که چرا چنین موجودائی بوجود آوردی چرا باید هر قوی حق هر ضعیفی را پایمال نماید چرا باید در مقابل شهوت رانی همه

چیز فراهموش شود چرا باید ناموس جان و مال عده دستخوش
 هوی و هوس جمعی آردد و زمانی باسمان لعن و شتم مہرگرد
 این افکار برای عفت بیچاره در آن موقع مشمر ثمری
 نبود پس فرخ روی را بدو کرده گفت :

خانم محترم پس از شنیدن این وقایع شرم آورد که فقط
 ناشی از جهل شخص شما و رذالت و دناقت شوهر شما و سایر
 اشخاصیکہ نا حال با شما رو برو شده اند من بر خود حتم
 نموده ام کہ بایک دست قوی در صدد ترمیم بر آمده یعنی
 آن طوری کہ شما مایلید انتقام از این اشخاص بکشم ولی
 قبلاً میدانید کہ شما هر چه زودتر باید بمنزل پدری خود بروید
 زیرا این جا ماندن با وجودی کہ هیچ گونه برای من و پدرم
 زحمت نیست برای شما خوب نبوده و ممکن است اسباب حرف شود
 عفت گفت آقا شما مطالعید کہ پدر و مادرم در کاغذی کہ
 باو نوشته و مرا از اولادی خود خارج نموده اند در اینصورت
 چگونه من میتوانم عفو نقصیرات خود را خواسته و بانجا روم

فرخ گفت : کہ میدانند کہ آن کاغذ جعلی یا صحیح بوده
 و شاید فقط برای این کہ شما را بان حالت بیندازد تہمه شده
 بود ولی در هر صورت من شخصاً نزد پدرتان رفته و او را
 از تفصیل وقایع مطلع مہرگردانم سپس عفو شما را خواسته این
 امر را بصورت خوشی خانمہ خواهم داد

عفت باین طریق راضی شد آن وقت فرخ گفت اما امروز
 را شاید بواسطہ بعضی از امور شخصی خود نتوانم آن جا

بروم ولی فردا ظهر نخواهد شد. مگر وقتی که پدر و مادر شما از واقعه مستحضر گردیده باشند

از شنیدن کلمه فردا در دل بیچاره عفت شك افتاد و با خود گفت خانه عروس مازور هم مرا بفردا وعده دادند ولی این خیال بزودی از مغزش خارج شد چه فرخ باو گفت تا فردا ظهر حد آنست ولی در صورت امکان بهمین امروز هم آنها را خواهیم دید با وجود این گاه بگا. عفت فکر میکرد و میرسید شخصی در اطاق داخل شود اما ساعتی گذشت کسی نیامد ناگهان يك شخص غریبی را دید که بطرف عمارت میاید عفت خیلی ترسید و لی فردا از ترسش زایل شد زیرا فهمید آن شخص طبیب است و فرخ برای معاینه و معالجه جراحات او اورا آنجا آورده

طبیب مزبور پس از ورود امتحانات لازم را نموده گفت جراحات او چندان اهمیت ندارد هر ساعت بخواند میتواند حرکت کند ولی کمی استراحت برای او لازمست

ناگهان سرفه سختی عارض عفت شده تقریبا دو دقیقه پی در پی سرفه می نمود بالاخره دستمال را بطرف دهانش بردم خلطی در آن نهاد دگتر متعجب شده او را مجددا معاینه کرده بضربان قلب و حرکات ریه اش دقت کرده پس از چند دقیقه در حالتی که سر خود را تکان میدهد از در خارج شد فرخ هم او را متابعت کرده ضمنا مشایعت هم نمود و در بین راه از دگتر سبب یاس او را پرسید دگتر هم بی محابا گفت

بیمچاره زن مسلول شده است

آری عفت مسلول شده بود تحمل آن همه شدائد و مصائب و معاشرت ۲۰ روزه اش با شاه باجی مسلول او را مریض و گرفتار نموده بسوق عدم و نیستی رهپارش مینمود

ساعت زنك نه را زد که در منزل فرخ را بشدت گوییدند فرخ جز پدر و دایه و کلفتی دیگر و خادم پیر مرد درخانه کسی را نداشت پس آن خادم پیر مرد که آن موقع در حباط بود نزدیک در شده در را باز نموده و بلا فاصله دختر جوانی که همان شکوفه دختر باغبان بود در حباط وارد شده از پیر مرد مزبور سؤال نمود که آیا فرخ منزل است یا خیر

پیر مرد جواب مثبت داده بعد شکوفه از او پرسید که در کدام طرف عمارت است پیر مرد میخواست جواب دهد که يك مرأبه فرخ که از پشت شیشه شکوفه را دیده بود با عجله دویده خود را در مقابل او رسانید

شکوفه پس از سلام با اشاره بفرخ فهماند که حامل پیغامی است ولی در مقابل این پیر مرد نمیتواند بگوید

فرخ هم اشاره او را درك کرده باو گفت که از عقب او بپاید هر دو وارد اطاق قسمت نخستانی شدند فرخ در روی صندلی قرار گرفت و بشکوفه هم اظهار کرد که بنشینید شکوفه اول قبول نشستن نمی کرد ولی بالاخره نشسته فرخ از او پرسید مطلب چیست و چه حادثه جدیدی رخ نموده که به اینجا آمده

شکوفه گفت حادثه روی نداده فقط ساعت قبل مبین خانم مرا احضار و مامور کردند که این مکتوب را برای شما بیاورم از شنیدن اینکه حادثه رخ ننموده قلب باثوابش فرخ آرام و از دیدن مکتوب کوچک کوئی مرهمی بر روی قلب جریحه دار از عشقش گذارده شد؟

آیا اگر ما در یافت مکتوبی از طرف معشوقه را برای عاشق چون مرهمی برای قلب مجروح تصور کرده ایم بخطر افته ایم
آیا يك بوسه در يك شب نار - يك بوسه که در فضا صدایش طنین انداز شود - يك بوسه که بر اثر نزدیکی دلب بر دلب حادث شود يك بوسه که تمام آلام درونی را برای زمانی هرچند هم که کم باشد تسکین میدهد مرهمی برای قلب جریحه دار عاشق نیست؟

آیا يك لب-م معشوقه در يك موقع مناسب بر روی عاشق بر روی آن آن عاشقی که هزاران هزار مهر و یان دیگر نمیتوانند مختصری نظر او را بطرف خود جلب کنند و با مصاحبت های شیرین خود خیال او را زمانی راحت نمایند مرهمی برای قلب جریحه دار عاشق نیست آیا فقط قبول يك هدیه ناقابل از طرف معشوقه عاشق را امیدوار نمیسازد و بر قلب جریحه دارش مرهم نمی گذارد در این صورت چگونه ممکن است يك کاغذی يك مکتوبی که نمایند احساسات درونی است مرهمی برای قلب مجروح عاشق نباشد فرخ بدون ناامل مکتوب را از دست شکوفه گرفته پس از اینکه اقلا ده بار بدون اغراق بوسیده باز کرده

در مقابل چشمش نگاهداشت :

فرخ عزیزم اظهارات دیشب اوساعتی مرا آرام نگذاشت
باور کن که دقیقه فکر نورا نتوانستم از متخبله ام خارج سازم
ولی بدبختی من در این ناراحتی نبود:

امروز صبح مادرم مرا احضار و اظهارداشت که شوهر آینده
من فرخ عزیزم نخواهد بود سپس شخص غربیی که من نابحال
اسمش را هم هیچ نشنیده بودم برای من اسم برده - و من
از شدت اوقات نامخی و تفر آت را فراموش کردم و مرا نامزد
او معرفی کرد ضمنا بمن گفت که ما برای زیارت يك ماهه به
قم خواهیم رفت ولی از چپه اش معلوم بود که دروغ میگوید
و از این سفر نظر زیارت نداشته بلکه چون شنیده اند من و نو
باهم ملاقاتهایی میکنیم بدون اینکه محل ملاقات را بدانند یا
نصرت اینکه دوری اسباب فراموشی میشود میخواهند مرا از نو
دور جدا نمایند مسافرت ما فردا صبح خواهد بود بغیر از من
و مادرم کلت و نوگری با ما همراه خواهند بود با کالسه هم خواهیم
رفت و گویا خیال دارند بعد از مراجعت غفلتا عقد و عروسی
را انجام داده چپرا مرا با شخص بدهند

غیر از این مطالب باز هم مادرم مدئی حرف زد که بدبختانه
بواسطه کمی وقت از نرس اینکه میادا ملقت شوند که من در
اطلاق بنوشتن مشغولم از آن ها صرف نظر کرده همین قدر
میگویم که ملاقات فردا شب من و نو دیگر میسر نخواهد بود
خیلی مایل بودم که امشب را بتوانیم ملاقات کنیم ولی چنین

می فهمم که از من ظنین شده و حرکات مرا در نظر دارند خوش
 بختانه شکوفه اینجا آمد و مرا خوشحال نمود که این کاغذ
 اقرار بگو خواهد رسید يك نكته را فراموش مکن و آن اینست
 که من نو را دوست دارم و نو را فراموش نخواهم کرد
 آنکه نو را دوست دارد مبین . .

قراأت این مکتوب و نزول صاعقه آسمانی برای فرخ
 یکسان بود ولی باز نسلی قلب خود را در دو جمله اخیر دیده
 با خود گفت مبین مرا دوست دارد مبین مرا فراموش نمیکند
 اگر خداوند کمک کند با نیروی جوانی خود او را بدست خواهم
 آورد ولی آیا خداوند با عشاق مساعدت کرده ؟

پس روی را بشکوفه کرده گفت من امروز جوابی به
 مبین نمیدهم ولی تو فهمیدی که فردا چه ساعتی حرکت خواهند کرد
 شکوفه گفت صحبت از این بود که دستگاه در ساعت دو
 بظهر حرکت خواهد کرد

فرخ میدانست که ایرانی در این زمان اخیر کمتر حرف
 راست میزند و بظهر اداره چاپار خانه ظهر است پس بشکوفه
 گفت که فردا صبح زود از منازل بگسر بدینجا بیما نا عریضه
 که برای مبین خواهم نوشت برده باو برسانی
 شکوفه بر خاست و رفت و قرار شد که فردا ساعت هفت
 صبح بدانجا بیاید

فرخ هم سر را بر روی دودست گرفته مشغول فکر شد
 چه فکر مینمود و چه راهی در متخیله اش می جست ؟

فصل پانزدهم

مادر و دختر

برای ما لازمست که قارئین محترم را با خود به منزل آقای
ف . . . السلطانه یعنی در آن عمارت مجلل برده بپایان کنیم
که چه وقایعی در آنجا روی داده که بر اثرش مهین به درشتن
چنین کاغذ مجبور شده بود .

مهین همبسته که از دیوار پائین جست آهسته آهسته برای این
که صدای پائی نکند و اسباب بیداری اهالی خانه نکرد بطرف
عمارت رفت و با کمال آرامی در بزرگ را باز و با نوک پای
نوک پای نزدیک اطاق خود گردیده داخل شد

ربع ساعتی بعد پس از آنکه لباسهایش را از تن دور کرد
در روی تخت خواب کوچک بگرفتارش آرمید

صدای نفسش مرتب بگوش میرسید و هر شنونده چنین حس
میکرد که موجودی بخواب راحت رفته

ولی این طور نبود مهین بخواب نرفته بود زیرا او هم
بنوبه خود افکار متوش و درهمی داشت زیرا او هم فرخ را
دوست داشت زیرا او هم بدون فرخ زندگانی را تلخ و غیر قابل
تحمل تصور میکرد

مهرین از دختران جاهل بهسواد نبود مهرین میدانست که احترام پدر و مادر در هر موقع برای اولاد حتم و لازم است ولی هم چنین مهرین میدانست که اطاعت کردن بانها مورد دارد مهرین با فکر خود فهمیده بود که انسان نبایستی مقدراتش را به صرف رای پدر و مادر وا گذارد مخصوصا در صورتیکه پدرش بخواهد او را نردبانی برای صعود بمدارج طالبه خود قرار داده قربانی راه حرص و طمع خود نماید

مهرین میدانست که زندگانی با شوهر آئینه را او خواهد نمود مهرین میدانست که او بایستی شریک زندگانی شوهرش شود مهرین میدانست که اخلاق بد و یا خوب شوهر برای اوست مهرین میدانست که اگر شوهر او از آن مردان ایرانی باشد که به تنبیه زن شرطا و عرفا عقیده داشته باشد او در موقع تنبیه خواهد شد اوست که بایستی با تریاک کشیدن یا مشروب خوردن و بالاخره با خ... بازی کردن و ب... بازی کردن او بسازد و با اصطلاح زبان روی جگر گذارده همه جا برای حفظ آبرو شوهرش را هر د با خدا و منزله از تمام معایب نشان دهد .

در این صورت رای و اراده پدر چه مناسبت دارد چگونه فقط برای اینکه پدرش را همکل داماد خوش آمده و یا در موقع نامقی از او مطابق ذوق و سلیقه اش بوده بایستی اطاعت کرد و خود را بگرداب هلاکت دچار کرد مهرین مادرش را بخوبی میشناخت و اگر چه قلبا او را

بیش از حد دوست میداشت و از احترامش دمی فرو نگذاشت
نمیگردد ولی به سادگی و بی اطلاعش از امور اجتماعی هم
مطلع بود او میدانست که مادرش در دست پدر آلتسی بیش
نیست و بهر طرف گردانش برای او سهل است او میدانست
که بی چاره مادرش شخصا فکر ندارد و همیشه اسیر فکر
دیگری است .

او میدانست که مبارزه با مادرش فقط به يك گریه و
ادای يك جمله : « اگر من را چیزی بخواهید باو بدهید سپاه
بخت میخورد ، ختم میشد

ولی پدرش اینطور نبود پدرش فهمیده بود پدرش فکر
داشت او میدانست که او میدانست که دخترش راست میگوید
ولی حرص و طمع و سودای وکالت مانع از آن بود که
در خوشبختی دخترش مساعدت نماید بلکه برای بدبختی او
می کوشید .

این بود يك رشته افکاری که مغز مبین را در آن موقع
شب اشغال کرده بود

ناگهان دیده فرو بست و خواب براین افکار غلبه کرد
هشت ساعت بعد یعنی ساعت هفت بعد از نصف شب از
خواب برخاست آفتاب از پنجره اطاق بر روی تخت خواب
افتاده بود .

مبین فوراً برخاسته لباسش را پوشید و صورتش را در
دست شوی عمارت شست آنگاه مختصر آرایش صبحانه نموده

ربع ساعتی بعد چاشتی صرف کرده ، که ناگاه فیروزه وارد اطاق شده گفت :

— سرکار خانم جانم! میفرمایند اطاق ایشان اشریف بیاورید گویا با شما کار لازمی دارند

مهمین اشاره کرد که خواهد آمد فیروزه خارج شد

مهمین مادنا هرروز صبح خدمت پدر و مادرش میرسید ولی امروز متعجب شد که چه واقع شده که او را مخصوصا باطاق خود دعوت مینمایند پس بدون تأمل از اطاق خود خارج شده بطرف اطاق مادرش رفت

تعجبش بیشتر گردید و تقه که پدرش را در اطاق ندیده پس او هم سلام کرده علت غیبت پدر را پرسید

مادرش فوراً جواب داد خیر نیست برای کار لازمی مجبور بود که بعضی از اشخاص را به بپند این بود که صبح زود کالسکه خبر کرده بستند و اشریف بردند آنگاه مادرش مهمین را که نا آن موقع استقاده بود امر بنشستن کرد

مهمین هم اطاعت کرده بدون تأمل در روی میخته کدر طرف مقابل مادرش بود نشست

آنوقت مادرش با لحن نهمه خندانی گفت خوب مهمین جان دیشب مابین او و آقا جانات چه گذشت چرا باید دختر این اندازه جسور باشد و به پدرش پرخاش نماید آنهم بپیک پدری که تمام وسایل راحتی او را فراهم میسازد او را در میان تمام دوستانش بهتر راه میبرد و همیشه سعی میکنند که

در هر قسمتی او را بر سایرین مقدم دارد
 مهین فهمید که این طریق حرف زدن را مادرش در آن
 شب آموخته است زیرا او را بخوبی میشناخت بهیچا آن
 روح پدرش را در حرفهای مادرش دیده پس آهسته گفت :
 چه عرض کنم

آنوقت مادرش در حالتی که بجهت خود طرز شوخی
 کردن مباداد گفت به به معلوم میشود کلاغه بمن راست گفته
 خوب دختر جان يك چنین پدری اگر مطابق خیر خواهی و
 صلاح فرزند خود برای دخترش شوهری بیابد باید دختر آن
 شوهر را اسفند کرده به پدرش علنا بگوید که من زن او
 نخواهم شد و شوهر من فلانکس خواهد بود آیا این حرف
 قبیح نیست و برای آن دختر قباحته ندارد

مهین سگوت اختیار کرد ولی مادرش ساکت نشده دو
 دامنه حرفش گفت هان دختر جان چه میگوئی خیال میکنی
 پدر و مادرت تو را به آتش خواهند انداخت . تو را
 بدبخت خواهند کرد نه اگر چنین تصور کرده بکلی باطل و
 بی جااست .

ما جز خیر خواهی تو چیزی را در نظر نداریم پدرت
 اگر تو را به فرخ نمیدهد فقط برای این است که او را
 قابل تو نمیداند زیرا فرخ اگر چه پسر دانی تو است ولی
 چندان جوان صاف و ساده و بی آلاشی نیست و همانطوری

که میگویند اغلب اوقات خود را به حرکات هرزه و ولگردی صرف میکنند در صورتی که ممکن بود تا بحال صد بار داخل کار شود بیکار و بیعار گشته فقط بهخرج کردن اموال مادر بیچاره اش می پردازد

مهرین دید نهمت زدن شروع والان است که کم کم مادرش همه چیز را فراموش کرده فرخ بی چاره را که فقط بواسطه نداشتن يك حامی قوی با وجود اخذ دیپلم بیکار مانده است بدجنس بد اخلاق و رذل و سفله و بی شرف قلمداد کرده و خرج قلمبل او را در مقابل ولخرجی های يك عده نا لایق نپذیر و اسراف نشان داده قلب او را خون خواهد کرد پس با صدای نهمه متغیری گفت مادر جان اقلا فراموش نکنید که فرخ برادر زاده شماست

چون ملك ناج خانم چندان دل سخت نبود کمی این عبارت در او اثر کرده فوراً گفت المیقه او خواهر زاده من است و من هم بواسطه نداشتن مادر بایستی خیر خواهی او را بکنم ولی خود او مایل نیست که تربیت بشود و قابلیت زندگانی کردن را را پیدا کند

مهرین منازعه و مشاجره با مادر را بی نتیجه دیده روی به مادرش نموده گفت خیلی خوب خانم جان بفرمائید مقصود نان از اینکه مرا احضار فرموده این مطالب را می فرمائید چیست

ملك ناج خانم پس از نااملی گفت : مقصود اینست که او

نباید در اطراف فرخ بعضی صحبتها بکنی و خود را شیفته و فریفته يك چنین جوان بد اخلاقی نشان دهی نو باید هر کس را که پدرت نصیب کرد بشوهری قبول کنی دختر مگر نمیدانی که اگر پدر انسان دخورش را در آتش بیندازد و او را به کشد حق دارد آخر پدر است در صورتیکه پدر بزرگوار نو این عقیده را ندارد يك شاهزاده جوان تحصیل کرده سر برام را که هیچوقت کرد این اعمال هرزه نمی گردد و هر ساعت خود را پای بند این زن و آن زن نمی کنند و مثل سایر جوان ها خوردن مشروب را فخر نمیدانند برای شوهری نو اختیار کرده و مایل است که نوهم بی جهت او را آزرده نکرده سبب اوقات تلخی او را فراهم نکنی

مهرین با نفیر گفت این بود فرمایشات شما
ملك تاج خانم گفت بلی این بود مگر مطالبیکه بقو
گفتم بی اهمیت است دختر جان میدانی من مادر نو هستم و
نو را پیش از آن حدیکه تصور میکنی دوست دارم از نو
توقع دارم با من مثل پدرت رفتار نکنی قول بده که دیگر
اسمی از فرخ نخواهی برد و برضای پدرت رضایت خواهی داد
مهرین سری بطور نفی حرکت داد

ملك تاج خانم مایوس نشده گفت : خیلی خوب معلوم
میشود این چند روزه نو قدوی کمال پیدا کرده و افکار
هشوش شده انشاء الله پس از مراجعت از سفر کاملاً بهبودی

یافته با دقت تر نصایح پدر و مادرت را استماع کرده و خواهی پذیرفت

مهرین از شنیدن کلمه سفر حرکتی کرده گفت سفر چه سفری کجا باید رفت

ملك تاج خانم فوراً گفت مگر نوید نداری که سابقاً هوس سفر قم را کرده بودی پدرت که مهمل تو را بر هر چیز ترجیح می دهد دیشب بمن اجازه داد که با او برای مدت یکماه قم برویم

مهرین مقصود پدر و مادرش را درك و باخود گفت اینها جدا مانع از ملاقات من و فرخ میشوند آنوقت بلند گفت :
خانم جان آنزمانی که من هوس رفتن قم را نموده بودم موقع عید نوروز بودند نه برج جوزا

ملك ثلث خانم فوراً گفت عزیزم زیارت هر وقت باشد زیارت است آنوقت حضرت ما را طلب فرمود بود ولی امروز طلب کرده حالا هم عیبی ندارد انشاء الله بعد از يك زیارت کاملی مراجعت خواهیم کرد .

مهرین میدانست که در مقابل خود رائی پدرش نمی توان استقامت کرد و باخود گفت چرا در این موضوع جدیت خود را نشان دهم من بایستی استقامت خود را در نه پذیرفتن شوهر دیگر جز فرخ به او بفهمانم .

پس بر خاسته بمادرش گفت : بسیار خوب چه وقت و چه ساعت خواهیم رفت مادرش باو جواب داد که

فردا با کالسکه خواهیم رفت ولی ساعت عزیمت معلوم نیست در هر صورت شما بروید و تهیه خود را بپهنید و هر چه لازم دارید برای خود بردارید که عزیمت حتمی است مهین هم بدون اینکه دیگر چیزی بگوید از اطاق مادرش خارج شده و به طرف اطاق خود رفت و در روی صندلی دسته داری قرار گرفت و شنیده میشد که آهسته با خود حرف میزند و میگوید :

حتما از محل ملاقات من و فرخ مستحضر شده اند اما من هر چه به جیبه مادرم نکریستم و دقت نمودن آچار اطلاعی را ندیدم ولی در هر صورت خوب شد که من این سفر را زیرا در راه با مادرم به تلهائی بحث نموده در مقر سخت و عقبه خود را داخل و شاید بتوانم تدری ببشقر به امور زندگانی و آفتش سازم اگر او با من هم رای شود می توانم تا اندازه امیدوار شوم این بود که مهین برخاست و پس از اطمینان اینکه کسی او را نمینکرد قلم برداشت و مکتوب را که در فصل گذشته دیدیم برای فرخ نوشت و چون شکوفه اغلب روزها را بانجا میاید با خود خیال کرد که شکوفه آمده و مکتوب را بفرخ خواهند رساند همانطور هم شد ربع ساعت بعد شکوفه آمده مهین مکتوب را باوداد او هم همانطور که میدانیم بفرخ رسانید و قرار شد که فردای آفر روز برود و جواب بگیرد سپس مجدداً بمنزل آقای ف . . . السلطنه برگشته مهین را از جواب فرخ مطلع کرد

آن روز گذشت و واقعه جدیدی در منزل آقای ف . . . السلطنه

مهمین هم خود را بجمع آوری بعضی اسباب‌های لازم مشغول نموده بود بی‌چاره دختر قلبش آرام نمی گرفت
 دائماً کلامه فرخ بود که از میان دولجس خارج میشد هر چه فکر می کرد وصال او را با این پدر و مادر بی اندازه دشوار میدید

بالاخره آن روز غروب شد و آن شبی که فردا بایستی بطرف قم رفت نیز برای مهمین بایک دنیا انقلاب و اضطراب با تمام رسیده صبح مهمین خیلی دیر از خواب برخاست ولی مهمینکه چشمانش را باز نمود شکوفه را دید که در بالای سرش ایستاده کاغذ کوچکی در دست دارد مهمین فهمید که مکتوب از آن فرخ آنفرخ عزیزی که پدر و مادوش میخواستند جبراً او را هرزه و الگرد نشان داده دل بیچاره مهمین را از او چرکین و بالاخره قلب پر از عشقش را در زیر لکدهای حرص و جاه طلبی و پول پرستی پاهال نمایند میباشد

پس فوراً آن را از دست شکوفه گرفته باز نموده خواند دوباره خواند سه باره خواند

هر دفعه تعجبش بیشتر میشد که شکوفه در آنجا ایستاده بود معجز مانده با خود گفت مگر در این مکتوب چه نوشته شده که خانم خواندنش را هر لحظه تجدید میکنند ولی جرئت سوال کردن نداشت زیرا او احترام مهمین را بیش از آن بر خود حتم و واجب میدانست که از او در صورتی که خلاف میلش باشد درخواست یاسقوالی نماید

دو باره مهین مکتوب را خواند و بالاخره شنیده شد که گفت :

بابك چنین پدر و مادری آنقسم رفتار چندان عیبی ندارد دیگر مهین چیزی نگفت ولی شکوفه از چپه‌اش فهمید که بی‌اندازه متفکر شده ولی همانطوری که گفتیم باو اظهاری نکردد از او سؤالی ننمود آهسته از اطاق خارج شده مهین را تنها گذارد

هر کس مهین را آنموقع در اطاق میدید تصور میکرد که دیوانه محبوسی است زیرا بدون انقطاع از یکطرف بطرف دیگر رفته و مجدداً تجدید مینمود تقریباً ده دقیقه باین طریق گذشت که يك مرتبه در راباز نموده در حالتیکه معلوم بود نصیبم گرفته شکوفه را صدا کرده و باو گفت : اگر فرخ را دیدی باو بگو که مطابق میل تو رفتار خواهد شد ؟

فصل شانزدهم

مادر و دختری دیگر

ساعت زنك ده را زد

در شك كرايهٔ نمره ۱۸۹ در مقابل يك عمارت ساختمان

جدید سفید رنگی در خیابان عباسی ایستاده

جوانی که گئی از چو چو نیچه در بر داشت گراوات سیاه

رنگی برگردن بسته بود از درشکه پیاده شد به پیش خدمت باریک اندامی که سرداری مشکوی پوشیده و نزدیک در ایستاده بوده نزدیک شده گفت :

- آقا منزل آقای ر . . . الدوله اینجاست

پیش خدمت فوراً با سر اعظم مختصری نموده گفت : بله آقا همین جا است

آنوقت جوان سؤال کرد که در اینصورت اگر شریف دارند این کارت را خدمتشان بدهند و عرض کنند صاحب آن برای کارلار می میخواهد چند دقیقه مصدع شود پیش خدمت کارت را گرفته داخل در عمارت شد پنج دقیقه نگذشت که برگشته بجوان اطلاع داد که آقا منتظرند آنگاه خود او چون راهنما و هادی بجلو افتاده جوان مذکور را از حیاط متوسطی که تمام دیوارهایش کوتاه و سفید رنگ بود گذرانده بعمارت نزدیک و از پله کانی بالا برده پس از عبور از دو اطاق که حکم اطاق انتظار را داشتند در اطاق نسبتاً بزرگی که اثاثیه اش بطرز اروپائی بود واردش نمود .

اثاثیه این اطاق علاوه بر اروپائی بودن خیلی تشنگ و جالب توجه بود زیرا صندلیهایش مطابق آخرین مد طهران یعنی قالبچه دار و چهار گوش بود و در دیوارش بعضی قطعات قیمتی آویخته شده بود و در روی چهار پایه طویلی که سطح فوقانی از چینی بود گلدان سبزرنگی بی اندازه زیبا و جالب

نوجه قرارداد داده و در آن کلدان چینی دو کلدان از لپموهای ژاپونی قرار گرفته بود همین که جوان وارد اطاق شد پیرمرد برا دید که در صدر اطاق در روی صندلی دسته‌داری جلوس کرده‌ولی بورود او چندان اهمیتی نداده و بخود پیش از حرکتی آنهم در قسمت معلوم نداد

این طرز پذیرائی خیلی بخوان ناگوار آمده باخود گفت که چرا باید او بمن وقتی نکذارد و اعارف که معمول به ایرانی است درباره من مجری ندارد ولی خوشبختانه زود مطلب براو کشف شده چه فهمید پیرمرد بیچاره نظر نکیر و نفخوت نداشته بلکه خداوند ناحدی قدرت حرکت را از او سلب نموده یعنی او را بمرض فقرس دچار نموده

از طرز این عمارت معلوم بود که برای اندرون قسمت جداگانه نداشته و امام اطاقها در يك قسمت واقعند بنا بر این قسمت مقابل در بیرونی و قسمت طرف فضای داخل اندرونی بود

جوان مذکور بلافاصله سلامی مؤدبانه کرده پیرمرد جوابی گرم باو دار و بادست صندلی باو نشان داده به نشستن اورا اعارف کرد جوان نشست پنج دقیقه نگذشت که پیش خدمت وارد شده و در روی سبزی نقره کار ایران در دو استکان نقره جای آورد جوان جای را برداشته صرف کرد

آنکاه پیرمرد روی را بجوان کرده گفت بدبختانه هرچه بکارت جناب عالی بیشتر نگریستم چیزی خاطر من نیامد برای اینکه خود شما شاید بدانید که افعال ما قدیمی ها در این دوره

اخیر از میان مردم گناره گیری کرده اند دلیل آنهم معلوم است کسی که دوره شاه شهید و مظفر شاه را - خدا رحمتشان کند خدا نور بقبرشان به بارد - دیده باشد چطور میتواند باین زندگانی امروز که همه چیز در آن معکوس شده خوی گرفته عادت کند

البته کسبک عادت کرده باشد برای يك نازشت گفتن بدروغ در يك شکار شاه چهارصد تومان انعام بکیرد در صورتی که شکار را دیگر قبلا با نیرزده و فقط برای خوش آمد اعلیحضرت آن را در روی زمین قرار داده بودند دیگر چطور میتواند که برای این مواجب های صد دینار یا سه شاهی ایندرو آندر رفته نملقی بگوید

على الخصوص من که به واسطه نقرس نمی توانم زیاد حرکت کنم .

جوان در دلش گفت معلوم است کسبک آن انعامات را بکیرد و آن قپیل مرونها از راه اعارف و نهول بدست بیاورد سالها زندگانیش راحت و نایمن شده است .

آنکاه مجددا پیر مرد سردا بلند کرده از زیر عینک سفید رنگش بادقت دقیقه جوان را نگریسته و بالاخره سرداما بوسانه حرکت داده گفت : هیچ بخاطر ندادم که شمارا در مکانی دیده باشم سپس يك دفعه دیگر کارت جوان را که در دستش بود در مقابل چشم آورده گفت من از این اسمهای جدید که معمول

شده چیزی سردر نمیاورم و نمیفهمم و بعد از گفتن این عبارت
پیرمرد بلند خواند: فرخ - دقیق
خواننده محترم جوان مذکور را شناخت که همان فرخ
پهلوان تاریخ ماست.

ولی قبل از اینکه بدانیم چه مذاکرانی با آن پیرمرد
نقدسی که هویتش بر ما عجالاً مجهول است نمود خوب است
بیان کنیم که چرا و به چه دلیل بدین جا آمده و در فاصله خواندن
مکتوب مهین و آمدن به این نقطه چه فکر کرده
تقریباً ساعت هفت و نیم بود که شکوفه از منزل فرخ خارج
شده و قرار شد که فردا رجعت کنند

فرخ فکر میکرد فرخ چاره مهجست ولی جز تعقیب مهین
و رفتن بقم در اول دفعه چیزی بنظرش نرسید اما برای رفتن
يك خادم جوان که برای او در حکم معاون و کمک باشد
لازم داشت

فرخ خیلی بمردمان به چاره که در قسمت جنوبی طهران
سکونی داشتند عقیده داشت زیرا با خود میگفت آنها تا حدی
قلیشان خراب و بی غل و غش تر است آنها سعی نمیکند و بنا
بر این بقم سیاست مایی ندویر و دورویی و ثقب ندارند و حقیقتاً
برای يك اوبمیری از همه چیز گذشته حتی جان خود را فدا
میکند آنها آن اندازه پول نمی بینند که پول پرست شوند
و برای پول همه چیز را زیر پای گذارند

آنها آن اندازه دروغ نشنیده اند که دروغ گوئی را

خوی و طاعت خود قرار دهند و در هر کار جزئی دروغ گویند
آنها برای نان خوردن و زندگانی کردن به بازوی توانای
خود تکیه میکنند و چون جمعی املق کوئی و ریزه خواری خوان
دیگری را فخر نمی دانند .

روز قبل از این واقعه اتفاقا در موقعی که فرخ برای
ملاقات یکی از رفقای سابق مدرسه اش که در قسمت جنوب
طهران مسکن داشت از محله جنوبی عبور میکرد در نزدیک
قهوه خانه مذکور در فصل اول جوانی را دید که سیمایش در
او اثر غریبی کرده و کوئی يك صدای قلبی باو گفت که این
جوان در زندگانی تو قسمت مهمی را عهده دار خواهد بود این بود که
بدون اینکه بخود جوان چیزی بگوید به بقال نزدیک قهوه خانه
شده به بهانه خریدن يك سیر کشمش جوان را باو نشان داده
نام و احوالاتش را از او پرسید .

بقال که جوانی بود ۲۴ ساله و بواسطه بی مواظبتی مادر
در طفولیت کچل شده و کلاهی کرد از نمند ردد رنگ بر سر
داشت گفت جناب آقا اسم او جواد است و شرح احوال او را
همانطوری که میدانیم بیان کرده ولی قسمت منازعه با استادش
را چون مطلع نبود برای جوان نقل نکرد .

فرخ از او پرسید که آیا این جوان هر روز در این قهوه
خانه است و با خود خیال کرد که در صورت لزوم او را بخدمت
خود گرفته از او استفاده کنند

بقال هم جواب داد بله آقا این قهوه خانه پاتوق اهل این محل است شما با هر کس که کار داشته باشید در این قهوه خانه اورا خواهید یافت

دیگر فرخ سؤالی نکرده پول گشمتش را داده و خود گشمتش را هم به پسر بچه که در طرف مقابل کوچه بساخاک بازی می کرد بشرط آنکه بمنزانش برود داد آن موقع فرخ باخود خیال کرد که عصر آن روز را به قهوه خانه برود ولی چون دخول در قهوه خانه باکت توجه حضار را جلب می نمود فرخ فکری کرده باخود گفت سرداری پوشیده و مشخصا داخل قهوه خانه نخواهم شد

ولی وصول مکتوب همین و خیال عزیمت در عقب او نقشه فرخ را راجع به عفت تغییر داده و اجرای آفرایش مباداخت فرخ باخود می گفت باید دختر بیچاره را بیدرش رسانند پس برخاسته دایه اش را صدا نمود گفت :

من برای کار لازمی بیرون میروم ولی نواز مواظبت او خود داری مکن شاید بهمین زودی مراجعت کنم :

وبعد از گفتن این عبارت از در خارج شده درشکه نمره ۱۸۹ را که میگذشت صدا نموده و آدرس منزل آقای ر... الدوله را باو نشان داده بانطرف روانه شد

و همانطور که میدانیم بالاخره کارت اورا بخوانندگان محترم معرفی کرد در صورتی که آن کارت برای آقای ر... الدوله چندان معرفی نمی توانست بشود .

آنکاه فرخ روی را بان پیرمرد یعنی آن درباری شاه شهید و مظفر شاه نموده گفت آقا بنده اگرچه شخصا نابالغ خدمتتان نرسیده و معرفی نشده ام ولی گویا خانواده من معروف خاطر مبارك باشد ولی بنده پسر آقای ح... هستم

هنوز این دو کلامه کاملا از دهان فرخ خارج نشده بود که آقای رده — الدوله مثل اینکه میتواند بخوبی از جای حرکت کنند بخود حرکتی داده گفت او حالا شناختم به به — ما شاء الله ما شاء الله من هیچ تصور نمی کردم که پدر شما اولادی چون شما با این سن داشته باشد به به چه جوان آراسته زیبایی ما شاء الله ما شاء الله سابقه من با پدر شما خیلی زیاد است مدت ها با هم هردو در دربار شاه شهید و مظفر شاه بودیم مخصوصا یادم میباشد يك وقتی شاه مرحوم فقط برای انفریح کردن و خندیدن پای هردو مان را با هم در يك فلك گذارده چوب زد آنوقت پیرمرد از شدت تاثیر و ناسف بر آن روزگار دو قطره اشك از چشمانش جاری کرد

فرخ دردش بسادگی آن پیرمرد بخندید ولی صورت ظاهر خود را جدی گرفته و در لعنت گفتن به مشروطه طلبان با او هم آوازی نمود و ضمنا می گفت : بلبابه پدرم اغلب این قسمت هارا برای بنده نقل میکنند

پیرمرد از تصدیق جوان بیشتر از بیشتر خوش حال شده اورا نزدیک تر بخود نشانیده آنوقت گفت : پیرجان خوب حالا بگو برای چه مطلبی پدرت شمارا نزد من فرستاده البته

اگر از من کاری برای او بپاید از انجام آن خدود داری
ندارم من میدانم که او بواسطه این مشروطه طلب های بی عقل
و بی دین که نارو بود زندگانی او را برهم زدند و هرچه پول
ثروت داشتیم از دستمان گرفتند قدری دست نازک شده ...
فرخ فوراً بدون اینکه بگذارد پیرمرد حرفش را ادامه
دهد گفت : خیر آقا اولاً پدرم بنده را بخدومت حضرت عالی
نفرستاده و ثانیاً موضوع شرفیابی بنده راجع بدرخواست وجه
و یا استعانتی نیست

پیرمرد متعجب شده که در این صورت این جوان با او چه
کار دارد او که در در جریانات سیاسی نیست تا بتواند برای
فرخ اوصیه نوشته و زیر وقت را وادار کنند که برای اوشغلی
نهی کند پس جوان چه نظری از این ملاقات دارد چه منظور
وجه مقصودی او را باین مکان سوق داده
ولی چندان دامن این افکار امتداد پیدا نکرد زیرا فرخ
آهسته در گوش او گفت : ملاقات من مربوط بخانواده شما مخصوصاً
مربوط بداداد شماست .

پیرمرد از جای جستن کرده گفت چه شد دادادم مرد
دخترم بیوه شد چه بر سرشان آمد آیا فقط برای گفتن این
خبر شوم اینجا آمدید و بایک حالت نیمه عصبانی باو نگریست
فرخ او را امر بسکوت کرده گفت حضرت عالی هنوز
تمام عرایضم را اصفا نفرموده یک مرتبه بی جهت مضطرب و
مشوش می شوید

خبر داماد شما نمرده دختر شما بی شوهر نکردید ولی حوادث
غریبی برای او رخ داده

پیرمرد مجددا مضطرب شده گفت چه حوادثی آیشوهرش
اورا طلاق داده آبا مریض شده چه حوادثی بیچاره از فرط
علاغه مندی بدخترش نتوانست ذکر کلامه حادثه را برای او بدون
اضطراب و نشویش تلقی کند .

فرخ فهمید که يك چنین شخصی نمیتواند شرح حال حزن
انگیز دخترش را بدون اینکه تغییر حالت بدهد بشنود

ولی چکند او مجبور بود که تمام وقایع را برای او نقل
کند تا آنهارا از بی نقصیری دختر و بدجنسی دامادشان مطلع
کرداند پس روی باقای ... الدوله کرده گفت در صورتی
که خود را حاضر کنید که وقایع شومی را بدون عصبانی شدن
استماع کنید من آنچه که بر سر دختر شما آمده نقل خواهم کرد
ولی قبلا بشما میگویم که این وقایع مخفیانه صورت گرفته و
بنا بر این شما نمیتوانید آسوده و راحت باشید

زیرا لطمه ظاهرا بر حیثیت شما وارد نیامده پیرمرد حس
کرد که وقایع مهمی روی داده پس بفرخ قول داد که بی حیه
عصبانی نشده با دقت مطالب او را استماع کند آنگاه فرخ آنچه
را که از دهان خود عفت شنیده بود برای آقای ر ... الدوله
نقل ولی همین که به سمت خانه عروس مازید رسیده خواست خودداری
نموده مطلب را بطریق دیگری برای او بیان کند ولی پیرمرد
بیچاره که از شنیدن این حکایت قطرات عرق سردی در روی

پیشانی‌ش ظاهر شده بود با نضرغ از او درخواست کرد که هیچ چیز را برای او مخفی نگذارد و کاملاً مطالب را شرح دهد فرخ در قعر چشمان او غضب فوق العاده که دل هر جانی را آب مینمود مشاهده کرده

پس بی پروا تمام وقایع را برای او بیان کرده حتی باو گفت که چگونه او را از آن خانه نجات داده و چطور همان ساعت دختر عزیزش را که سعادتمند در مصاحبت شوهرش در اصفهان میدانسته در منزل او نالحدی مجروح آورده

حالتی که در آن موقع جبهه و سهمای پیرمرد پیدا کرده بود بوصف درنماید چشمانش با وجود ضعف پیری کوئی میخواستند از حدقه خارج شوند منجرینش باز و لرزه در بدنش ظاهر شده دندانهایش بر اثر اصطکاک بایکدیگر صدا کرده درجه غضب او را میفهمانند او در آن حالتی بود که هر موجود همه چیز حتی خدای خود را فراموش کرده بکفر گفتمن میپردازد آیا بیچاره پیر مرد این اندازه وقاحت ایندرجه بی شرافتی را در آن جوان زیبائی که چندین مرتبه قبل از رفتن اصفهان او را دیده و بچشم دامادی نگریسته بود و بایستی فردا از احوال به خدا و برخوردار و کامیاب شود چهارماه در فاحشه خانه گذرانده و بعضی اشخاص از معاشرت او با مردان دیگر منتفع شوند آیا آن پیر مرد میتواند تصور کند که يك زن حرز به دختر نجیبه ضعیفه او بگوید من و تو آن . . . کی میخوریم

چگونه آن پیر مرد پس از شنیدن آن وقایع سگته نکرد

و زنده ماند گویا جز امر خدائی چیز دیگری نبود شاید او بایستی مظهر دست خداوند شده انتقام موحد از آن جوان بی شرافت بکشد

ناگهان پیر مرد گفت درضمن بیانات اسمی از مکتوبی از طرف ما بردید که باو نشان داد ولی من تصور نمیکنم که چنین مکتوبی از ناحیه ما صادر شده باشد زیرا مادرش بدون اطلاع من کاغذی برای او نمی نوشت .

هماندم آقای ر . . . الدوله علی اکبر — پیش خدمت جوان — را صدا کرده باو گفت برو آخر عمارت بخانم پیغام بده که برای کار لازمی بیرون شریف بیاورند .

پیش خدمت درحالتیکه از روی تعجب فرخ را می نگرست که چگونه خانم نزد این جوان غریب خواهد آمد از در خارج شد ولی آقای ر . . . الدوله که تعجب او را حدث زده بلند گفت . علی اکبر آقا پسر من و بنا بر این پسر خانم نیستند فرخ عظیمی کرده گفت آنچه من کرده ام تکلیف هر جوان با وجدانی است من جز بوظیفه خود عمل نکردم

ده دقیقه نگذشت که خانم از اطاق عقب آن اطاق وارد شده و از همانجا پرسید چه فرمایش است

آن وقت پیر مرد درحالتی که هنوز از غضب مایلزید گفت بفرمائید این اطاق کسی نیست آقای فرخ چون پسر من و شما هستند بلا درنگ خانم ر . . . که بایستی که چهل و پنج سال از عمرش میگذشت و اندامی بلند داشت سفید رو بود درحالتی

که چادری از پارچه سفید با خامهای مشکي در سر داشت وارد
اطاق شده باروی نیمه گرفته بطرف بگی از صندلی ها رفته
نشست بمحض ورود او در اطاق کوئی بغض آقای ر - الدوله
نرکبد چه يك مرئيه سبل اشك را رها نموده گفت مبدانی
چه واقع شده مبدانی دخترم را چگونه بدبخت کردی مبدانی
آقا او را در کجا دیده

مادر بدبخت بی اندازه مضطرب شده نزد يك او گردیده
گفت چیست چه شده چه حادثه روی داده ولی چون از بدست
آوردن مطلب از شوهرش مایوس شده بطرف فرخ رفته گفت
آقا شما را بخدا شما بفرمائید چه شده .

فرخ اشاره کرد که ایشان شما خواهند گفت آنگاه برخاسته
بطرف پر مرد رفته از او اجازه مرخصی خواست

و باو نشانی منزل خود را داده رفت امروز بهر از ظهر
میتوانید آن جا اشریف آورده دخترتان را به بینید سپس از
جای حرکت کرده در حالتی که بخانم محترمه گفت : هرچه
بوده گذشته عجالتا باید نریم نمود از اطاق خارج شده و بالاخره
از آن عمارت گذشته در خیابان بدرشکه برخوردی سوار شده
آپه بان مکان را نشان داده درشکه حرکت کرد

فصل هفدهم

(راه قسم)

مقارن غروب بود زهره در مغرب ظاهر شده ظلمت بردوشناهی
کم کم غلبه میکرد

ناگاه در قسمت جاده نسبتاً عریضی که شسته بود يك کالسه
پستی که بچهار اسب بسته شده بود ظاهر گردید

سورچی این کالسه کلاهی پریشم که به پاپاخی موسوم
ات بر سر گذارده و در پهلوی او نوکر نسبتاً پیری که درشهایش
رفك خا سقزی پیدا کرده بودند قرار گرفته بود

در این کالسه سه نفر زن دیده میشد که دو نفر از آن ها
در طرف مقابل سورچی و یکی در قسمت پشت سورچی نشسته
بودند این جاده جاده قم بود و این قسمتی که کالسه در آن
غیر میکرد جاده رودخانه شور بود ربع ساعتی بعد در موقعیکه
کاملاً هوا تاریك شده بود کالسه از پل رودخانه گذشته و در
مقابل قهوه خانه ایستاده سورچی فوراً پائین بسته داخل قهوه
خانه شد و دو استکان جای گرم نوشیده آنگاه از در قهوه خانه
بیرون آمد يك نصیبه زرگی را شروع بخواندن نمود

در همین موقع يك دلبچان از طرف قسم آمده
بنابر این فوراً اسبها را با یکدیگر معاوضه نموده ربع ساعتی
بعد مجدداً کالسه بحرکت آمد بطرف قلعه محمد علیخان روانه شد

جاده در این قسمت ناهموار بود یعنی کاهی سرازیری و زمانی سربالائی در طول جاده پیش می آمد ولی اسبها چنان عادت کرده بودند که سورچی بدون هیچ واژه دهانه آنها را ست نموده و برای حسیقلی نام نوکر — از زندگانی پر از حوادث کوناگون خود با زبان ترکی صحبت میکرد بدبختانه حسیقلی ترکی نمیدانست ولی هرچه میخواست باو بفهماند چون ترکی نمیدانند مایل نیست چیزی بشنود سورچی مزبور یا خود را به فهمیدن مصنوعی زده و یا اینکه چون محققا فارسی نمیفهمید حرف او را گوش ننموده لاینقطع با يك ترکی غلطی برای او حرف میزد فقط در آن مهانه چیزی که مفهوم حسن قلی میشد بعضی عبارات و جملات بود که نا اندازه هم در فارسی معمول شده مانند چارک که به معنی نان است چیز غربی است در ایران در اغلب راه ها سورچی ترك است مثلا باوجودی که شما باصفهان میروید درین راه سورچی های ترك می بینید و همین طور است دلاکهای حمام طهران که تماما مازندرانی و یا اتلا زبان مازندرانی را میداند هوا ناریک میشد زیرا شب بیستم بود و ظهور ماه را جز در ساعت پنج و شش شب نمیتوانست دیدار بود بالاخره پس از پنجساعت حرکت چراغ قلمه محمدعلیخان در آن تاریکی شب نمایان ربع ساعی بعد کالسه در مقابل مهمانخانه ایستاد در این جا اسب نبود بایستی اقلا دوساعی توقف کرد پس حسیقلی در حالتیکه خدا را شکر میکرد که

از دست این سورچی پدر او خلاص شده از آن بالا پائین جسته
 نزدیک در کالسکه شده در را باز نموده و خانم ها را پائین
 آمدن دعوت نمود

دو دقیقه نگذشت که ملك ناز خانم و دخترش مهن از
 کالسکه پائین آمده و در عقب آنها فیروز همان خادم آبله رو
 پائین جسته هر سه نفر بطرف عمارت بمیانخانه روانه شدند
 همان موقع نایب چاپار خانه از طویله بزرگ خارج شده
 طرف کالسکه آمده و از سورچی با زبان ترکی ساعت حرکت
 از رودخانه شور را پرسیده و بحسنقلی که مشغول بر داشتن
 بطو و قابله شاهی بود نازد خانم هایش به برد گفت نهرقه
 را بدهید تا به بمنم حسنقلی فوراً اسباب ها را بر زمین گذارد
 دست در جیبش نمود نهرقه را بیرون آورده به نایب دادولی
 اگر دقت میکرد میدید که در همان موقع سورچی هم از جیبش
 کاغذی در آورده به نایب داده و به ترکی حرفی زد

و نایب هم باو جواب داد خیلی خوب

ربع ساعت بعد خانم ها دو یکی از اطاقهای عمارت که
 در و دیوارش کچ قرمز رنگ داشت نشسته بودند و بصرف شام
 که عبارت از گوشت مرغ و شامی بود مشغول بودند
 حسنقلی هم برای مواظبت اسبابها در کالسکه مانده در
 ناز یکی شب شامی و گوشت مرغ و مینمود

ملك ناز خانم از این سفر خیلی خوش حال بود و
 میگفت حالا بقم خواهند رفت و زیارت مفصلی خواهند نمود

و لی در چپه دخورش چیز دیگری نمایان بود و آن انقلاب درونی بود مبین شام چندان نخورد برعکس مادرش و فیروزه با اشتهای تمام غذا میل می نمودند این خود بیشتر دلیل اضطرابش بود

مادرش گاهی برای خوش آمد او میگفت : ایذجا که اسمی از فرخ و شاهزاده نیست که تو خود را گرفته و اینصورت مضحك را نشان میدهی عجالقا صحبت از زیارت است ولی مبین جوابی نداده باین کلمات آلام درویش نسکین نیافته هر دم خود را بیشتر نشویش میدهد

چرا این اندازه مضطر چرا تا این حد منقلب دلمش بر ما پوشیده است ولی همه بقدر تصور می کنم که شاید بیشتر سببش مکتوب روز آخری فرخ باشد

چه نوشته بود فرخ چه جوابی به مبین عزیزش داده بود عجالقا برای ما پوشیده و مخفی است

چون منازعه و مشاجره با نایب راه برای اسب گرفتن فائده نداشت مسافرین قدری آرام شدند

ولی مبین آرام نمیکرفت دو ساعت گذشت اسب آوردند و بستند مسافرین برخاسته هر يك در جای خود در کالسکه قرار گرفتند

از حسن اتفاق سورچی جدید طهرانی و کاملا نرك زبان نبود و فارسی میدانست در اینصورت حسن قلی خدا را شکر کرده کالسکه حرکت کرد و بطرف منزل پستی جدید رهپار

شد این موقع ساعت يك بعد از نصف شب بود
از گرفتگی بی حد آمهین مادرش همانطوریکه گفته‌ام چون
چندان دل سخت نبود مضطرب گردیده با خود گفت : دخترم
خدای نکرده طوری نشود نزدیک بود که نذر يك دسقه شمع
و خواندن چهار شب جمعه روضه را بخاطر بیاورد که ناگاه
مهین گفت مادر جان ما بقم میرویم ولی آیا میخواهید تیل
از رفتن بقم راجع بشهر نمودن تکلیف قطعی مرا تعیین نموده
تا من بدانم چه باید بشوم

مادرش خشمگین شده با خود گفت دخترم بالاخره فهمید
که اطاعت پدر و مادر واجب است پس روی را بار نموده
گفت دختر جان سابقا در این موضوع بقو خیلی مذاکرات
من و پدرت نموده ایم دیگر لازم نیست که برای تو آن ها
را تکرار کنم همینقدر مجددا می گویم که شاهزاده را به
پذیر و خیال من و پدرت را آسوده نما

مهین با حالتی محزون گفت از این سؤال مقصود من
شنیدن این جواب نبود من جز فرخ کسی را بشوهری قبول
نمیکنم فقط میخواستم بدانم آیا شما خوشبختی مرا در نظر
آورده از آن عقبه بد صرف نظر کرده اید یا خیر

ملك تاج خانم فهمید که مشاجره با دخترش اسباب انکدر
خاطر او خواهد شد پس سکوت و احتیاط کرده با خود گفت
چرا عجالا دل او را خون کنم انشاء الله در موقعش کاملا
وام خواهد شد سپس و گفت خیلی خوب حالا موقع این حرف

ها نسبت از قم صحبت میکردیم و بر اقرار گفتن این عبارت
به فیروزه نگریست

فیروزه که در موقع صحبت مادر و دختر سکوت اختیار
کرده بود گفت بلکه این سفر پنجمی است که من بقم مشرف
میشوم و ضمناً فیروزه از احوال شوهر سابقش که بواسطه گرفتن
زن دیگر یعنی جز فیروزه از او طلاق گرفته بود برای ملک
ناج خانم تعریف کرده و میگفت يك روز زنی بعنوان اینکه
اطاق خالی دارید وارد خانه ما شده کاغذیکه بعد معلوم شد
برای سپاه بخقو من تهیه شده بود در اطاقم انداخت

دو روز بعد شوهرم زن گرفت و مخصوصاً فیروزه میخواست
که ملک ناج خانم را که شخصاً عقیده باین خرافات داشت بشعر
عقیده اش را راسخ نماید

مهمی از شنیدن این مطالب در دلش میخندید و شانه بالا
می انداخت و حقیقتاً بجهل و حماقت آن زن بیچاره ناسف
میشورد

سه ساعتی گذشت دقایق کاملاً بردها این مذاکرات صرف
شده بود که ناگاه چراغی در آن تاریکی شب ظاهر و روشن شده
شد که سورجی بحسنقلی می گفت : آن چراغ گوشك
نصرت است

ربع ساعتی نگذشت که کالسه که در مقابل چایخانه
گوشك نصرت ایستاد
گوشك نصرت نسبت بسایر چایدار خانهای قم از تمام

طبیعی تر است زیرا در کنار آیه با صفاتی قرار گرفته و در قسمت جنوب شرقیش دریاچه معروف حوض سلطان نمایان است

این موقع یعنی ساعت فوق کالسکه در مقابل چاپارخانه نزدیک صبح بود هوا کم کم روشن میشد و آب دریاچه هر لحظه بر جلوه خود می افزود

سورچی فوراً اسب ها را باز نموده بطرف طویلله برد حسنگلی هم از آن قسمت بالا پائین بسته در کالسکه را باز و خانم ها را مجدداً دعوت به پائین آمدن نمود

ملك تاج خانم و مهین و فیروزه از درشکه پائین آمدند ملك تاج خانم بحسنگلی گفت من ما بلم که هر چه زود تر بقم برسیم در این صورت برو نایب را به بین و بگو که ما را پیش از يك ساعت معطل نکنند

حسنگلی اعظمی کرده گفت بیچشم سرکار خانم همان دم نایب چاپارخانه نزدیک کالسکه شد و عرقه را خواست حسنگلی عرقه را باو داده ضمناً باو گفت جناب نایب سرکار خانم مایلند که هر چه زود تر بقم مشرف شوند خوب است بفرمائید زودتر بما اسب بدهند

نایب از شنیدن کلامه سرکار خانم اعظمی کرده گفت بیچشم اطاعت میشود ولی همان موقع سورچی که اسب ها را برده بسته بود نزدیک نایب شده باو گفت کاغذی مخصوصاً از طهران بشما نوشته اند سورچی کاغذ را به نایب داده و بلا

فاصله از حسنه‌قلی انعامش را دریافت نمود

حقیقتاً این انعام چیز غریبی است که اداره چاپارخانه ایران معمول داشته و معلوم نیست که در اول دفعه چه کسی باعث این عادت نهیافته شده زیرا اگر انعامی را که شخص مسافر باید در نتیجه پرروئی و وقاحت سورچی باو بدهد قبلاً بر قیمت بلیط افزوده و از او بگیرند اسم برای مسافرباعث زحمت نگردیده و هم افراد ایرانی را به انگیزی عادت نداده اند و مضحك در آنجا است که اگر سورچی بر اثر غفلت کاری یا دلبه‌جان و یا کالسه که را بر گرداند و دنده واسه‌خوان های مسافری را هم خورد نماید باز از گرفتن انعام سرف نظر نکرده با هر بی‌جهائی و وقاحت که ممکن شود آن را از او بگیرد نایب چاپارخانه کاغذ را گرفته با حالت تعجبی که داشت چرا اداره برای او خصوصاً کاغذی نوشته‌مگر خلاقی از او سر زده است یا بمسافری بدرفتاری نموده که در طهران از او شکایت کرده مورد خطاب و عتاب اداره مرکزی واقع شده بطرف قهوه‌خانه رفته در روشنائی چراغ کم نور قهوه قهوه‌خانه آن را خوانده پس از خواندن چهره گرفته‌اش باز شد و فهماند که مطالب کاغذ در اطراف شکایتی نبوده

ملك تاج خانم و مهین و فیروزه هم بطرف یکی از اطاق های مهمانخانه که بهمان طرز ساختمان مهمانخانه قلمه محمد علی‌بخان بود رفتند و در روی گالیمی که صاحب قهوه‌خانه برای آن‌ها در آن اطاق گه‌گه کرده آورده‌اند و باخود چنین قرار

گذاشتند که مختصر خوابی نموده بعد حرکت خواهند کرد

حسنقلی هم در داخل کالسکه خفت

دو ساعت گذشت هوا کاملاً روشن شد آفتاب طلوع کرد
هر کس بدریاچه در آن موقع مبنگر بست چنان تصور میکرد
که دو آفتاب از دریاچه یکی بطرف بالا و دیگری بطرف
پائین میرود

ملك ناج خانم و مهین و فیروزه بیدار شده بودند جای
از قهوه خانه آوردن صرف نمودند

آنگاه ملك ناج خانم حسنقلی را صدا کرده گفت
برو بگو اسب بیاورند و به بندند که حرکت کنیم
حسنقلی بطرف طویلہ حرکت کرد تا نایب را دیده
ازو اسب بخواهد

ولی هنوز چند قدمی بطرف طویلہ نرفته بود که نایب
را در مقابل در قهوه خانه ایستاده دید پس نزدیک او شد
گفت جناب نایب بفرمائید کمند ما را بیاورند می خواهیم
حرکت کنیم

نایب سری مایوسانه حرکت داده گفت — زانوی
اسب ها پریده قادر به حرکت نیستند و بایستی منتظر ورود
دستگاه جدید از طرف قم بشوید تا بتوانید حرکت کنیم
حسنقلی با نیمه نهجی گفت چطور دو ساعت پیش شما
بما وعده میدادید که اسب حاضر است و ما میتوانیم هر ساعت که
بخواهیم برویم و حالا میگوئید که زانوی اسب ها پریده

نایب با نفیر گفت اگر اسبها بعبرفتند هن مسؤول نه شما
آقا دولت که نمیتواند اسب هایش را برای خاطر شما بگشاید
قدری صبر کنید دستگاه از طرف قم میرسد آنوقت خواهید رفت
حسنقلی مشاجره را بی نتیجه دید پس بطرف اطاق مهمان
خانه حرکت کرده شرح بیانات نایب را برای ملك ناچ
خانم عرض کرد اگر کسی بدقت در آن موقع بچهره مهن
مینگریست میدید که او نهجی نگردیده و چنان میفهماند که
منتظر شنیدن يك چنین خبری بود

ولی ملك ناچ خانم از آن زنهائی نبود که باین
زودبها مایوس شود گفت پرو بگو شما که از يك کمند بیشتر
همیشه مال دارید چرا ما را اذیت میکنید و باو وعده بده که
در صورت اطاعت انعام خوبی خواهد داشت

حسنقلی رفت بعد از پنج دقیقه بر کشته خانم نایب به
هیچ وجه حاضر نیست اسب بدهد میگوید اقلاً نا ظهر باید
صبر کرد - مهن دائم بمادرش می گفت چه عجله است آخر
خواهیم رسید بگذارید قدری استراحت کنیم

چاره جز تسلیم نبود مادرش راضی شد که نا ظهر در
آنجا بماند پس بدون اینکه دیگر هیچکدام حرفی بزنند
مجدداً بخواب رفتند ولی بیچاره مهن را خواب نمیکرفت
ظهر شد ملك ناچ خانم قبل از همه بیدار شد فیروزه
و مهن را بخواب رفته دید چون خیلی عجله برای دفع
داشت آنها را بیدار و فیروزه را مامور کرد برود حسنقلی

را صدا کنند

فیروزه برخاست حسنقلی را صدا کرد . حسنقلی آمد
ملک تاج خانم باو گفت : برو به بین اگر نایب دیگر
حرفی ندارد و اسب بدهد که حرکت کنیم

حسنقلی رفت ربع ساعتی بعد بر گشته گفت خانم نایب
میگوید نا حال که دستکاهی نیامده پای اسبها هم هنوز خوب
نشده در اینصورت بایستی قدری دیگر صبر کرد

ملک تاج خانم بی اندازه مقبر شده گفت برو بگو با
ما اینطور رفتار نکنند شوهر من کاندیدای وکالت است در
آئینه نزدیکی و کهل خواهد شد و شاید بزودی وزیر شود
آنوقت اول دفعه وزیر پست و تلگراف میشود و تو را ننیجه
سختی خواهد نمود حسنقلی ساده وار امام این تهدیدات
موهوم را برای نایب چاپار خانه بیان کرد ولی او بهقراز
خانم از حالت مرکز ایران یعنی طهران سابقه داشت او
میدانست که در این محیط آنچه البته بجائی فرسد فریاد است
او می دانست که در این محیط حقایق همیشه پایمال است
پس گفت خواهشمندم بسرکار خانم عرض کنید که بی جهت
عصبانی نشوند که داد و فریاد جز برای خود شان فایده
دیگری ندارد

حسنقلی جواب نایب را برای خانم نقل و خانم تصور
نمود که شاید او را شخصا راضی کند

پس به حسنقلی گفت نایب را نزد من بفرست حسنقلی

تزدیک نایب چاپار خانه آمده و باو گفت خانم میخواهد شما را به ببندد و بشما گفتگو کند نایب فوراً بطرف مهمان خانه آمده نزدیک در اطاق ایستاده و از همان جا سلام کرد

آنوقت ملك ناچ خانم پس از جواب سلام دادن گفت جناب نایب چرا با ما این قسم رفتار میکنید ما دیشب آمده و ناچار بما اسب فدا داده اید .

نایب هم جواب داد ؟ خانم نقصیری ازبنده سرزده اسب نیست من خیلی مایل بودم که بتوانم هرچه زودتر يك گمند اسب بشما بدهم و شمارا روانه کنم ولی بدبختانه اسب اینجا نداریم و منتظریم که دستگاهی ازطرف قم بیاید تا او را در اینجا معطل نموده شمارا راه بپندازم .

ملك ناچ خانم فهمید که تا دستگاه از طرف قم برسد و اسبها راحت کرده يك خوراك باصطلاح سورچی مسا يك قورموت بخورند آنلا چهار ساعت دیگر طول میکشد ولی چه میتواندست بکند که نفوذ شوهر بزرگوارش درین مکان نفیجه نداشت تا که آن اینموقع صدای داد و فریاد حسرتفلی بلند شده و بر اثرش خود او سر و دست کمی مجروح شده جلو آمد با صدائی نیمه گرفته گفت خانم بنده رفتم طرف طویله دیدم درعوض يك گمند اسب چهار گمند اسب مشغول خوراك خوردن است دو مہتر آنجا ایستاده بود من بیکى از آنها گفتم که چرا نایب بما اسب نمیدهد چرا ما را این اندازه اذیت

می کند آخر این رسم مسلمانی نیست که بگمربیه آمدند و بر سر من ریخته و مرا کتک کاملی زده به اسم این که بابی هستم لعن و نفرینم نمودند بالاخره خودشان از کتک زدن من خسته شده مرا رها کردند و گفتند اگر رفتی و حرفی زدی مجدداً تو را خواهیم زد

ملك تاج خانم بی اندازه غضبناك شده و روی را به نایب نموده گفت حالا اسب نمیدهد کافی نیست که نوکر شوهر مرا کتک میزنند اگر پایم بطهران رسد که نلافی سختی از شما خواهم کرد

نایب این تهدید را نشنید زیرا همانموقعیکه حسنقلی وارد شده بود آهسته از آنمکان دور گردیده بود این موقع دوساعت بعد از ظهر بود

چهار ساعت دیگر هم طول کشید دستگاهی نیامد بالاخره غروب شد و درایموقع کاری پستی از طرف قم رسید ولی نایب به نظر اینکه او پست دولتی است و ممکن نیست او را متوقف کرد بدون اینکه به نفیرات ملك تاج خانم اهمیت بدهد کاری را حرکت داده رفت

فصل هیجدهم

حادثه تعجب

هواناریك شده بود ابرهائی صحن آسمان را فرا گرفته بودند و از اینرو سقارکانی که نا اندازه ممکن است در شب نارهادی شوند ظاهر نبودند باد گرمی می وزید و هوارا خیلی گرم نموده و کرما را غیر قابل تحمل مینمود

بی چاره ملك ناج خانم که انیر و نشدد زاری و اضرع التماس و در خواستش هیچکدام در نایب چاپار خانه موثر واقع نشده بود از شدت اوقات تلخی در روی کلبم اطاق نشسته و کتاب دعائی از بقیچه اش بیرون آورده بلند بلند مشغول بخواندن دعا گردیده و گویا چنین تصور کرده بود که خواندن دعا و دمیدن آن بر نایب چاپار خانه حتما او را مطیع و منقاد نموده پیش از آن اسباب زحمت نخواهد شد

مهمین بر عکس از نرفتن و از مسامحه نایب چاپار چندان متغیر نبود ولی معلوم بود که خیالانی در هم و افکاری مشوش دارد مخصوصا هر چه هوا ناریك تر میشد خلق و اضطرابش فزونتر می گردید گاهی بر میخواست و نزدیک در میگردد و زمانی داخل ایوان مهمانخانه شده طول جاده را مینگریست و گوش فرا می داد تا به پیچند در آن سکونت شب صدای چرخ درشکه یا کالاسکه خواهد شنید

فیروزه نزدیک خانم خود شده و از او درخواست نمود که کلمات دعا را شمرده شمرده بخواند تا او هم بتواند تکرار کند شاید بعضی از خوانندگان تعجب کنند که ملک ناز خانم یا وجود بی سوادى چگونه دعا را میخواند ولى این مسئله غریب نیست چه در ایران سابقا اطفال را فقط بعد از خواندن و امید داشتند و بطوری چشم آن ها را عادت داده اند که جز کتب مذهبی کتاب دیگر را نمی خوانند بخوانند

حسینعلی هم که هنوز اثر مثنی ها و لکن در پیشش محو نشده بود در اطاق جنبی آرمید و آهسته آهسته با خود زمزمه میکرد

هر دقیقه که از شب میگذشت هوا تاریک تر میشد و مخصوصا ظهور ابرها در این قسمت می افزود

نایب هم بدون این که دیگر اعتنائی کند به منزل خود رفته و با کمال آرامی حساب گاه و بونجه و جو صرف شده اسب ها را میبندود دو ساعتی بدین منوال گذشت که ناگهان صدای چرخ کالسکه بلند و معلوم شد که از طرف طهران می آید ده دقیقه نگذشت که کالسکه مزبور در مقابل چاپارخانه ایستاد .

بلافاصله در کالسکه باز و جوانی که کلاه پوست بزرگی بر سر گذارده بعد از آن پائین آمده و آن وقت از داخل کالسکه صدائی شنیده شد که خیلی آهسته به آن جوان گفت برو نایب چاپار خانه را بگو این جا بیاید

جوان رفت و بعد از چند دقیقه با نایب چاپار خانه بطرف کالسه مراجعت کرد نایب سر را در کالسه نمود گفت آقاچه فرمایشی است

جوان گفت کاغذیکه دیروز از طهران برای شما مبادردند دیدید و از مضمونش مطلع شدید آیا آن مسا فرین به این جا آمدند .

نایب فوراً گفت بله آقا دستخط حضرت رئیس رسیده بنده هم هر طوری که امر فرموده بودند اطاعت کردم و بهمان طریق رفتار نمودم و تقریباً ۱۸ ساعت است که آن ها را در این جا به بواسطه ندادن اسب فک داشته ام جوان گفت خیلی خوب من مراتب خدمت گذاری شما را بایشان ابلاغ خواهم کرد عجالاً این کاغذ را هم بگیری و بخوانید نایب چاپار خانه کاغذ را گرفته رفت جوان تنها ماند آن وقت شنیده شد که میگفت نا این جا که خداوند مرا می کرده اگر موفق بشوم نتیجه مطلوب را بدست خواهم آورد

پنج دقیقه بعد مجدداً نایب چاپار خانه برگشته گفت بیچشم بیچشم مخصوصاً به بنده امر کرده اند که او امر شما را کاملاً اطاعت کنم خوب بفرمائید چه باید بکنم

آن جوان گفت عجالاً برو بانها بگو که اسب نانیم ساعت دیگر حاضر خواهد شد برخیزید و اسبای خود را جمع آوری نمائید نایب رفت و جوان مجدداً تنها ماند در این موقع آن جوان گلاهِ پوستی که از کالسه پیاده شده بود نزدیک

کالسکه شده جوان آهسته باز بعضی دستورات داده او هم در جواب اطاعت می‌شود

از شنیدن خبر نایب چاپار که اسب حاضر است و مه‌توانند تا ربع ساعت دیگر حرکت کنند ملک تاج خانم خیلی مسرور شده فوراً به فیروزه گفت دیدی چگونه دعا زبانش را بست بر منکرش لعنت ؟

ولی برعکس مهین بی اندازه مضطرب بود او هیچ حرف نمی زد هیچ اظهاری نه به مادرش و نه به فیروزه می کرد نایب چاپار خانه دو مرتبه نزدیک کالسکه شده شغف و خوش حالی مسافرین را بجوان اطلاع داد

آنوقت جوان آهسته از او پرسید که از دیروز تا بحال چند دستگاه از این جا عبور کرده نایب چاپار خانه جواب داد که جز يك کاری که غروب از این جا گذشت دستگاه دیگری عبور نکرده

جوان پس از شنیدن این جواب آهسته به يك شخصی که در کنار کالسکه نشسته بود گفت : تو بگو که من کاری سوار بودم و بطرف طهران می رفتم در کوشک پیاده شده کالسکه خالی آنجا ایستاده بود من برای تفریح در آن نشستم

ولی اگر وضعیات سخت بود از اول خود را لال و کر وانمود کن و در قم هر طور که ممکن شود بداره چاپار خانه برو و این کاغذ را به رئیس چاپار خانه نشان بده تا او تو را بدون هیچ آسیبی بطهران برساند

ربع ساعت بعد مهین از جای بر خاسته به مادرش گفت
 هن میروم سوار کالسکه شوم پنج دقیقه بعد ملک ناج خانم و
 غیروزه داخل کالسکه شده نشستند هوا بی اندازه ناریک بود
 بطوری که يك شبنمی را در دوقدمی نمیز دادن ممکن نبود
 چهار اسب قوی بر کالسکه بسته بودند کالسکه بطرف قم حرکت کرد
 پانزده دقیقه دیگر گذشت کالسکه جوان هم درحالتی که
 خود او پول زردي در کف دست قایب گذاشت بطرف عکس
 یعنی با چهار اسب قوی بطرف طهران حرکت کرد ۱۹

کالسکه ملک ناج خانم با سرعت هر چه تمامتر میرفت و
 سورچی شلاق را بر پشت اسب ها آشنا کرد
 تقریباً نزدیک بود اسبها کالسکه را بردارند چهار ساعت
 بعد یعنی مقارن ساعت دو بعد از نصف شب به منظریه
 رسیدند آن وقت چاپار خانه در منظریه بود - ملک ناج خانم
 باندازه عجله داشت که فخواست در آن جا دقیقه توقف کند
 از مهین هم سؤال نمود او بجوابی مثبت عقیده و رای مادرش
 را نائید کرد پس انعام سورچی را داده از حسن اتفاق نایب
 چاپار خانه ایی جا مانند قایب چاپار خانه گوشك نبود زیرا
 فوراً امر کرد اسب بیاورند و کالسکه را حرکت دهند ملک
 ناج خانم باندازه خوش حال شد که بحسنقلی امر کرد يك
 تون به قایب پول جائی بدهد معلوم نبود این در چه سخاوت
 را يك مرتبه از کجا پیدا کرده بود نیمساعت بعد کالسکه
 بدون هیچ سانحه حرکت کرد

دیگر در بین راه چاپار خانه نبود که ملك ناج خانم خیال کند نایب بداخلاق خواهد داشت و مایه معطلی و صدمه خواهد شد سورچی جدید هم ایرانی ترك زبان بود اینهم پر حرف بود و عیب دیگرش این بود که چیق از دستش نمافقاده یعنی هنوز چیق اول نعمان نشده که یکی دیگر باصطلاح خودشان چاق می نمود

بی چاره حسنقلی در دلش باین سفر و این وضعیت فحش میداد ولی سابقین او بیشتر فحش داده و نتیجه نگرفته بودند هوا کم کم روشن میشد ستارگان يك يك از نظر ها محو میشدند کالسه دو فرسخ و نیم از منظریه دور شده بود گنبد قم ظاهر گردید فاکهان فیروزه که در طرف مقابل خانم مهین نشسته و مشغول چرت زدن بود چشمش بگفتش مهین افتاده تعجب کرد زیرا در عوض گفتش سفید مهین گفتش سپاه دید قدماری نظرش بطرف بالا برده تعجبش بیشتر شد زیرا رنگ جوهر آب و حاشیه چادرش را تغییر یافته دید یکمرتبه سر را کاملاً بلند نموده او را نگریست از شدت تعجب دهانش باز و بخانم که سر را بگنار کالسه انکبه داده بود بدست اشاره کرد

ملك ناج خانم از رفتار او متعجب شده امتداد انگشت

او را نگریست او هم نزدیک بود از تعجب سگته کند

نصرت میگویند چه چیز باعث تعجب آن ها شده بود

آن ها دیدند که در عوض مهین آن مهین زیبا و چه آن

مهمین نیک نفس يك دختری سبزه باچشمائی درشت در کنار کالسکه نشسته و بدون این که بتعجب آن ها اعتناعی کند آن ها را مثل این که واقعه مهمی رخ داده میبگرد البته ملك ناج خانم و فیروزه که خواندن دعا را مربوط به بسته شدن زبان نایب میدانستند اشکالی ندانست که تصور کنند مهمین در عالم از ما بهتران رفته و در عوض جنی در آن جا قرار گرفته

بالاخره فیروزه بخود جرئت داده روی بدختر نموده گفت تو کهستی این جا چه کار میکنی مهمین خانم چطور شد ولی بدبختانه جوابی نایل نشد

آنوقت ملك ناج خانم که حالت بهتش قدردی نخبه یافتن بود بازوی دختر را نکان سختی داده باو گفت چرا جواب نمیدهی تو دختر من نیستی دختر من چه شد دخترم کهجاست زود جواب بده

همین قدر حشمتی که کلمات غریبی به گوشش رسیده بود سورچی را امر بتوقف کرد خود را بالای کالسکه پادین آمد در را بازو علت غوغائی را که برخاسته بود سؤال نمود

ولی اوهم از تعجب خودداری فقوانست نماید زیرا در عوض مهمین خانم که از او چکمی دیده بود آن دختر سبزه روی چشم درشت را در آن گوشه ساکت و صامت نشسته دید ملك ناج خانم آرام نمی گرفت و از آن دختر متوالها

سؤال میکرد نو کهستی چکاره دخترم چه شد ولی بالاخره فیروزه باو گفت شاید این دختر گرو لال است

در همین موقع از طرف دختر اشاره بطور اثبات شد فیروزه گفت بلی کر و لال است و آنقدر نفهمید که اگر کر است چگونه حرف را شنیده تصدیق کرد سورچی هم به نوبه خود پائین آمده از جگونیکی مطلع شد اوهم انگشت حیرت بهگزیذ زیرا برای اوهم که مدت پانزده سال بود در این کارها سر کرده عمر خود را تمام کرده بود نازکی داشت

فناگهان ملك تاج خانم سبل اشك از دیده كان جاری ساخته گفت چگونم در این بیابان بچه کسی روی آوردم دخترم چه شده چه بلائی بر سرش آمده در کجا اورا از من روده اند چه کسی این کار را کرد .

سعی و کوشش فیروزه و حسنقلی برای نیلی او نتیجه نه بدخشید . بی چاره مادر از کربه کردن نتوانست خودداری کند آنوقت حسنقلی روی را به سورچی کرده گفت مارا به منظر به مراجعت بده و هر چه بخواهی بقو خواهیم داد

ولی سورچی عدم امکان این مسئله را برای او بدلیل اینکه اسب ها خسته اند و مانزدیک شهر هستیم و اگر مراجعت کنیم من مسئول خواهم بود و اسب ها صدمه خواهند خورد برای او بیان کرد

ملك تاج خانم زن بود او همان طوری که می دانیم چندان از اول بدخترش صدمه نمیزد او قلبی سخت نداشت او بدخترش را پیش از همه دوست میداشت در این صورت چگونه می توانست خود را راضی کند که از بدخترش صرف

نظر نموده بطرف قم برود ولی چکند که سورچی بمراجعت کردن راضی نمیشد حتی پنج تومان باو وعده داده شد ولی چون سورچی بخلاف اغلب ایرانی ها وظیفه شناس بود و می دانست که پنج تومان موقتی ولی سورچی کری دائمی است قبول نکرد آن دختر سبزه و نك چشم درشت هم در همان کنار نشسته هیچ حرف نمی زد و مخصوصا چند دفعه ملك تاج خانم بقدری نسبت باو متغیر شده که می خواست او را با دست های خود خفه کند ولی هر دفعه فیروزه مانع میشد میگفت خانم باید بقم رفت و این دختر را به نظمیه سپرد تا استنطاق از او نمود بمان واقع معلوم شود

از شنیدن کلامه نظمیه و استنطاق دختر حرکتی کرده فهماند که خوف و ترسی باو دست داده ولی فوراً جیبه اش بحالت اول برگشته لب از لب نکشوده اظهاری نکرد بالاخره ملك تاج خانم پس از کربستن زیاد چون مراجعت را غیر ممکن دید راضی شد که بقم رفته بلا فاصله بداره ژاندارمری راه خبر داده و برای پیدا کردن دخترش از آن ها استمداد کند .

کالسه حرکت پس از یکساعت راه از زنجیر آخری که برای باج راه قرار داده اند گذشته وارد خیابانی که بسر پل رودخانه قم می رود شدند بالاخره پس از آن که از خیابان مزبور عبور کردند در طرف چپ داخل در يك فضای بزرگی که چاپار خانه بود کمریدند کالسه که داخل فضای چاپار

خانه شد آنوقت چون بنا بر نصیحت فیروزه که داد
فریاد دريك چنین مواقع بیشتر بحیثیات آقای ف... السلطنه
اطمه وارد خواهد آورد ملك ناج خانم آرام شده با فیروزه
از کالسکه پیاده شد در گوشه قرار گرفتند و حسنقلی راروانه
کردند که در شهر منزلی برای آنها بیابد

آندختر سبزه رنگ که در عوض مہین قرار گرفته بعد
از آنها پیاده شد ہمینکه ملك ناج خانم را از شدت گریستن
کمی از حال رفته و فیروزه را باو مشغول دید آهسته بطرف
اطاقبکه معلوم بود بایستی اطاق رئیس چاپار خانه باشد روانه
شده وارد اطاق گردید

این موقع کاملا آفتاب برخاسته و یکی دو ساعت از روز
بالا آمده بود

رئیس چاپار خانه در اطاق خود نشسته دختر نزد يك
شده کاغذی باو داد . رئیس گرفته آنرا خواند و گفت بسپار
خوب يك کاری الان میرود شما میتوانید با آن بطرف طهران بروید
آنوقت دختر آهسته بدر گوش او مطلبی گفت رئیس چاپار خانه
جواب داد در پشت این اطاق اطاق کوچکی است شما میتوانید
آنجا بروید کسی آنجا نخواهد آمد

دختر آهسته در آن اطاق داخل شده ربع ساعتی بعد از
آن اطاق در حالیکه رنگ صورتش تغییر یافته کاملا سفید بود
و در عوض چادر حاشیه سفید چادری از حاشیه آبی بر سر
داشت و چاقچوری پای کرده بجای کفش پاشنه دار از کالاش

هائیکه در آنزمان معمول بود در پای نموده ابروئی مفصل کشیده و چشمانش را بسورمه آشنا کرده بود خارج شده و بدون اینکه اعتنائی بملك ناج خانم که از زیادی گریستن تقریبا از حال رفته بود و فیروزه بکنند از مقابل آنها گذشته از در چاپارخانه بیرون رفت

ده دقیقه بعد حستقلی آمد خیرداد منزلی خوب تهیه دیده و ملك ناج خانم بحال آمده بود ولی از گریستن خودداری نمی نمود آنوقت خپال دختر سبزه بر سر آنها افتاد او را دیده در کالسه نمیافتند همین قدر فیروزه بخاطر داشت او را دیده بود که بطرف اطاق رئیس رفته سؤال کرد و معلوم شد که در آنجا نیست

کم شدن آن دختر اعجب ملك ناج خانم و فیروزه را بیش از پیش نمود حقیقتا نزدیک بود که کاملاً بدخالت جن و پری در امور زندگانی انسان عقیده پیدا کرده این مسئله را مربوط بانها بدانند

ربع ساعتی جستجو در تمام چاپارخانه نتیجه نداد دختر سبزه رنگ مفقود شده پس قطع امید کرده برخاسته و خپال کردند بطرف شهر روند و اداره ژاندار مری را از وقایع مستحضر گردانند که ناکاه در در عمارت فیروزه زنی چاقچور پیای و چادر حاشیه آبی دار را دید که چشمانش با چشمان آن دختر يك شکل بود ولی رنگش سفید و در همان حال همکلیش بعینه همان دختر بود که بطرف چاپارخانه میامد پس نزدیک

شده از او سؤال نمود باجی جان امروز چند شنبه است دختر قدری نقابش را بالا زده آنها را با دقت نگریسته گشت امروز پنجشنبه بیستم ماه شعبان است از مشاهده دندانهای او که در موقع گفتن این عبارت نمو دار شد فیروزه یقین نمود که این همان دختر است پس او را گرفته و گفت : ای زنم که متقلب خیال میکنی مرا میتوانی کول بزنی تو همانم که در عوض مهین خانم در کالسکه ما نشسته بودی بپا برویم بها حسنقلی این را بگیر نگهدار این همانست که رفته با سفیداب و نکش را تغییر داده

دختر بدون اینکه اهمیتی باین داد و فریاد بدهد گفت مادر جان شاید اشتباه میکنی من مسافر طهرانم و دیروز بلبط گرفته‌ام این کلمات شك و تصور فیروزه را از میان نموده او را رها نکرد جمعی بر اثر این داد و فریاد جمع شدند بالاخره رئیس چاپارخانه از اطاق خود خارج شده سبب داد و فریاد را پرسید فیروزه برای او نقل کرد که این دختر در عوض خانم کوچک آنها در کالسکه نشسته بود و حالا میخواهد او را بدست زاندار مرئی بپارد

ولی رئیس چاپارخانه در جوابش خندید گفت مادر جان اشتباه کرده این زن از آشنایان من است و دیروز برای گرفتن بلبط آمده و بطهران میرود و شاید ناآبحال شما را ندیده باشد

جمعی که بر اثر فریاد فیروزه جمع شده بودند از شنیدن

این عبارت هر کدام طرفی رفتند و دیگر فیروزه هر چه گفت کسی گوش نکرد و باو اعتنائی ننمود رئیس چاپاد خانه به اطاق خود مراجعت کرد و آن زن چادر حاشیه آبی هم داخل حباب چاپار خانه شد بیچاره ملك ناج خانم هم که از شدت گریستن چشمانش سرخ شده بود باهدایت حسنقلی آهسته بطرف پل روانه و از آنجا در گویچه دست راستی که بدار الشفاء می‌رود وارد درخانه در طرف دست راست داخل شدند دیگر طاقت و تحملی برای ملك ناج خانم نمانده بود بمحض ورود به سر و سینه خود زده و شروع به آه و ناله کرده می‌گفت : دخترم را ربودند چه بلبانی برسر دخترم خواهند وارد آورد ولی آیا دخترش را ربوده بودند

فصل نوزدهم

نمونه يك دوست حقیقی

ما فرخ را در حالتی گذااردیم که سوار درشکه شده و بدرشکه چی آهسته مکانی را گفته درشکه حرکت کرد ده دقیقه طول نگذشت که درشکه مذکور در مقابل کاروانسرای در آخرین قسمت خیابان برج فوش که در بالای سر در آن نابلوی بزرگی قرار داده و در روی آن باخط درشت نوشته بودند چاپار خانه خط قم و عراق واصفهان ایستاد فرخ از درشکه پیاده شد . درشکه چی را امر بقوقف

کرده خود داخل در دالان مقدمانی کاروانسرا شده یکسر به
اطاقی که در طرف راست دالان و بواسطه نابلوی کوچکی اطاق
رئیس چاپار خانه معرفی میشد نزدیک شده در را باز نموده
در اطاق داخل شد

فرخ همان طوری که میدانیم بعد از خواندن مکتوب مهین
نصمیم گرفته بود که در هر صورت او را در قم تعقیب کند و
در آنجا در موافقی راز و نیاز عاشقانه خود را نموده قلب پر
از عشقش را از مفارقت او بیشتر محروح نکنند همین که فرخ
وارد اطاق شد در پشت میز جوانی را بسن خود نشسته دید
که مستغرق در بحر قرائت کاغذی است ولی بصدای پای ناز
وارد سروا بلند نمرد فرخ و آن شخص ناگهان هردو صدائی
از روی تعجب بلند نمودند

زیرا فرخ در عوض يك رئیس غریب دوست صمیمی خود
احمد علی خان را در پشت میز ریاست چاپار خانه نشسته دید
برای ما لازم است که تبلا خوانندگان محترم را از علت دوستی
آن دو و درجه آن مستحضر نموده و بعد به مذاکراتشان بپردازیم
پرواضح است که اغلب دوستی و هودت هائی که در این دوره
اخیر مابین دو یا چند نفر بمیان میاید در مدرسه شروع می شود
دیرا در محیط مدرسه آن محبتی که بایستی در آن معلوماتی
کسب نموده و تربیتی بسزا گرفت آن محبتی که علی رغم
خارج در آن رجحان فضل لیاقت شخصی و هوش و ذکاوت
فطری طرف توجه است در يك چنین محیط البقه دو موجودی

که هنوز قلب پا گشان آلاش نفاخته زودتر بیکدیگر نزدیک شده زودتر توافق رای و عقیده پیدا میکنند آری در آن محیط کمتر رقابت وجود دارد زیرا پول نیست و زن در آن دیده نمی شود؟ (*) فرخ هم از جوانانی بود که با احمد علی خان از طفولیت توافق عقیده پیدا کرده همواره با هم بوده و هر سال معا امتحانات لازمه را در موقع داده بکلاس بسالا میرفتند درجه دومی اینها ضرب المثل بود و ساعتی آن دو از یکدیگر جدا نمی شدند حتی پدران آنها از شدت الفت آن دو مقارن شده هر کدام تصور میکردند که دوبردارند

هیچ سری در زندگانی جرج برای احمد علی خان وجود نداشت و هیچ واقعه جزئی زندگانی احمد علی خان برای فرخ پوشیده نبود سالها گذشت بالاخره روزی رسید که آن دو جوان باخذ دیپلم نائل شدند

فرخ همانطور که میدانیم بواسطه اعتماد بنفس واستقلال فکری که خداوند در او بودیت گذاشته بود از رفتن با ادارات

(*) نگارنده بخاطر دارد که یکی از معلمین مدرسه دارالفنون ایران محصلی را برای اینکه درس او را امتحان نداده بود در کلاس نمی پذیرفت اتفاقا پدر آن محصل وزیر معارف شد بلافاصله آن معلم آن محصل را دعوت به کلاس نمود حتی از سخن خود در آن مدت معذرت خواست... (بطوری که میگوید معلم مزبور آخوند است)

دولتی ابا کرده حاضر نشد که پس از گرفتن مدت ها تعلق از اشخاص فالایق که فقط بواسطه فشار و قدرت پدر دزد پول دارشان میزهای بزرگ ادارات دولتی را اشغال کرده و دو سال خدمت افتخاری نمودن يك حقوق پانزده نومانى در حقش برقرار شود

ولی احمد علی خان چون در همان موقعی که باخذ دیلم نائل شد پدرش فوت کرد و بچه‌ورا برای اینکه سر پرستی خانواده خود را عهده دار بود بداره پست داخل شده خوش بختانه آنچه که در ابران به شانس معروف است باو کمک کرده روز بروز ترقی نمود و پس از سه سال در قسمت اداره چاپار خانه داخل شده

فرخ اغاب روز های هفته او را میبید ولی در این هفته اخیر بواسطه بعضی کار های لازم يك هفته از ملاقات احمد علی خان باز مانده نمی دانست که در این هفته اخیر او به کفالت راه قم و عراق تعیین شده بود

بنابر این معلوم است که فرخ بچه اندازه متعجب شد وقتی که رفیق صمیمی یا برادر حقیقی خود را در اداره راه قم و عراق یافت احمد علی خان فوراً کاغذ های وارده را که بایستی دیده جواب دهد در کنار گذاشته از جای برخاست و دست گرمی بارقه‌ش داده گفت از کجا فهمیدید که من اینجا هستم و چطور شد که مرا یاد فرمودید

فرخ پس از نشستن گفت معلوم میشود به انجیمی که در موقع ورود از دیدن شما بمن دست داد بر نفور دیدن اینجا برای گرفتن بلبط آمده باطاق رئیس چاپار خانه بخبال خود میرفتم و خوش بهختانه شمارا جای اودیدم

احمد علی خان گفت شما سفر میکنید و من اطلاع ندارم خوب رفیق کجا تشریف میبرید آیا در اداره داخل شده یا ماموریتی میروید فرخ فوراً در جوابش گفت خیر در اداره داخل نشده ماموریتی ندارم فقط برای زیارت بقم میروم با احمد علی خان که فرخ را بهتر از خود او پیشنهادت گفت ولی من بشما میگویم که شما شخصی را تعقیب میکنید؟

و بلافاصله خنده مخصوصی نمود

فرخ فهمید که احمد علی خان شاید بلبط ملک تاج خانم و دخترش را دیده است پس گفت آیا آنها آمده بلبط گرفتند احمد علی جواب داد بلی ربع ساعت قبل نوکرشان آمده کالسه درست برای قم گرفت

آنوقت فرخ بدون اینکه پروائی کنند دست در جیبش نموده مکتوب را که آن روز صبح شکوفه آورده بود با احمد علی خان داده گفت بخوانید تا از وقایع جدید مطلع شوید

احمد علی خان کاغذ را گرفته ضمناً زنك زده پیشخدمتی وارد شده او را باوردن دو قهوجان جای امر کرده بعد با دقت کاغذ را خوانده آنوقت روی را بفرخ نموده گفت خوب شما چه خیالی کردید چه میخواهید بکنید

فرخ گفت عبالقا جز تعقیب او خپالی ندارم زیرا هنوز چیزی بیش از این به قلم نرسیده ولی دو خپالم که کار را باین اشخاص پست نعام کنم!

احمد علی خان جواب نداده کمی فکر کرد يك مرثیه بفرخ گفت من يك راهی بنظرم رسید اگر تو جسارت داشته باشی بان عمل خواهی کرد

فرخ از او درخواست نمود که آن را برای او همان دقیقه بپایان کند و با خود خپال کرد شاید آن راه وصال معشوقه را برای او سهل و آسان نماید

آن وقت احمد علی خان آهسته بآه گفت که اگر مایل باشی من وسائلی فراهم می آورم که تو بتوانی همین را از پدر و مادرش ربوده در تصرف خود نگهداری و بعد آن ها را مجبور کنی که دست او را در دست تو گذارده بهروسی شما رضایت دهند فرخ از خدا چنین خبری را درخواست از احمد علی خان خواش کرد که او را از طرح نقشه خود مطلع گرداند

احمد علی خان هم برای او بپایان کرد که ممکن است در عرض راه در شب ناری مهین را بازن دیگری عوض نمود فرخ که جز مصاحبت معشوقه چیز دیگری را مایل نبود و برای نبل باین مقصود حاضر برای همه قسم فداکاری بود این طریق را فوراً پذیرفته از او خواست که ممکن الاجرا بودن این قضیه را برای او شرح دهد

آنکاه احمد علی خان بارکفت البته ابن عمل وقتی صورت خواهد گرفت که مهین هم مطلع باشد و قسمت راجع بخود را انجام دهد ولی در هر صورت باید بدین طریق آنرا اجرا نمود در یکی از منازل عرض راه کالسکه شما و آنها هر دو میرسند در یک موقع مناسب مثلاً در شب تاریک دختری را که شما همراه برده اید بدون هیچ صدا در کالسکه آنها رفته می نشیند و مهین هم در کالسکه شما خواهد آمد آنها بطرف قم و شما بطرف طهران حرکت میکنید ولی البته اجرای این عمل متضمن قسمت های دیگری است که تو در صورت قبول کردن و راضی شدن مهین انجام آنرا با بمن واکذار خواهی کرد

فرخ دیگر تحمل نکرده از جای برخاست به چاره عاشق از شنیدن این مطالب سرور شده بود که سراز پای نمیشناخت او موانع و مشکلات را هیچ می دید نقشه را کاملاً اجرا شده و مهین را در نزدیک خود دیده و تصور میکرد که چگونه دست در گردش انداخته او را بوسیده و باو میگوید

مهین عزیزم افسرده مباش دلتنگ مباش پدرت ثورا آزار نخواهد داد مادرت جز مختصر تو بیخی بقو چیزی نخواهد گفت منم فرخ توام غلام توام عاشق داداده توام

پس روی را با احمد علی خان نموده گفت چه مهین قبول کند وجه نکنند شما کارها را مرتب کنید و در هر صورت بلبط کالسکه برای من بنویسید زیرا بقم خواهم رفت ولی اگر او پذیرفت آن نقشه را اجرا خواهیم کرد

آنگاه دستی برای خدا حافظی بدوست صمیمی خود داد .
از در اطاق خارج و بدرشکه که منتظر او ایستاده بود نزدیک شده
سوار گردیده از او خواست که با سرعت امام بمنزل برود
بی چاره فرخ خورا کم کرده خیال داشت هر چه زودتر
بمنزل رسیده و عریضه در جواب مکتوب مهین بنویسد ولی بدبختانه
بشکوفه وعده فردا داده بود

ده دقیقه بعد بمنزل رسیده و پس از آنکه از شدت شغف دو
نومان بدرشکه چای انعام داده وارد خانه شد دایه اش را در مقابل
خود قبل از دیگران دیده از او حالت عفت را پرسید
با آن درجه عشقه که فرخ بمهین داشت باز نمی توانست کاملاً
خود را باو مشغول داشته و از حالت يك بیچاره دیگر استفسار
نکنند دایه اش فوراً با جبهه خندان جواب داد حالش خیلی خوب
و می خواهد شمارا به ببیند

فرخ بکسر باطاق فوقانی رفته پس از درزدن و اجازه ورود
خواستن وارد اطاق شده برادرانه به بخت خواب نزدیک و از
عفت احوالش راسته و ال نمود آنوقت باو گفت پدر و مادر شما
را از وقایع مطلع و مستحضر گرداندم

بیچاره هیچ از يك چنان کاغذی اطلاع نداشته و معلوم شد
که تمام آنها متاع بی شرافتی و بی وجدانی شخص اوست و ابداً
آنها شمارا از اولادی خود خارج ننموده بلکه تصور می کردند
که شما در مصاحبت يك چنین شوهر بی شرفی در اصفهان مشغول

خوش گذرانی و عیاشی یا اقلاً دارای يك زندگانی آرام
و راحتی هستند

همین امروز بعد از ظهر این جا خواهند آمد البته شما
خود داری کرده برای آنها از مصائب وارده بر خود نقل
نکنند که ممکن است قلاب آنها را بیش از حد جریحه دار نموده
و شاید مخاطرات جانی برای آنها فراهم کند

عفت در حالتی که دو قطره اشک از چشمانش سرازیر شد با
صدای ضعیفی جواب داد که چگونه باید از مراحم و الطاف
برادرانه شما سپاس گذاری نمود .

فرخ برادرانه پیشانی او را بوسه داده گفت شما خواهر من
هستید قلب من از این وقایع چرکین است
من اگر جان خود را هم به باد دهم انتقام شما را از این
ناجوان مرد خواهم کشید

در موقع گفتن ای عبارت چنان رنگ فرخ سفید شده بود
که درجه نغمات قلبش را از این وقایع ناگوار می فهماند و در
چشمانش تصمیم غیر قابل انقباضی خوانده میشد

ده دقیقه بعد فرخ از اطاق خارج شده و به عفت توصیه کرد
که کمی استراحت کنند سپس به عمارت پائین آمده پس از مدت
زمانی قلم در دست گرفته مکتوب ذیل را برای همین نوشت
محبوبه عزیز مرقومهات رسیده و زیارت شد
من همان دیشب حس کردم که پدرت آن پدری
که اگر اجازه بدهی دل سخت و بی عقل نسبت

بتو معرفت کنم برای جدائی تو من یعنی روح و جسد را می
 بدارت که آنهم اگر اجازه بدهی ساده و جاهلش بخوانم
 نشان داد من همان دیشب در موقعی که دست را در دست گرفته
 و از اینرو قلب پر از عشقم را با قلب پراز مهر و محبت اتصال
 داده بودم فهمیدم که پدرت جز سودای وکالت چیزی در سر
 ندارد نورا با هر طریقی که میسر شود بان شخصی که او در نظر دارد
 خواهد داد ولی اگر تو بخواهی یعنی اراده کنی که آن شوهر را
 نپذیرفته غلامی فرخ را بر آقائی آفندی که می خواهند نورا
 در خانه نشاند با اموال بادیگران نبش کنند ترجیح دهی
 اگر بکنونیات قلب من مطلق و بالاخره اگر عشق را حقیقی
 تصور میکنی ممکن است حاضر شوی که در موقع مسافرت از مادرت
 جدا شده نزد من آئی ناقد مهایت را بردیده نهاده وجود عزیزت
 را در آغوش خود جای دهم

میدانی بچه قسم همین که بگوشت نصرت رسیدید نایب
 چاپارخانه بنابر دستوریکه قبلا خواهد داشت شمارا نارسپدن
 من که شب بعد خواهد بود بعد از اینکه اسب نیست معطل خواهد نمود
 بالاخره برود من اسب برای کالسکه شما حاضر نموده در آن موقع
 که یابستی شجاعت خود را نشان داده اگر حقیقا غلامت را به
 غلامی قبول و عشقش را می پذیری در کالسکه من آمده بطرف
 طهران بر گردی

این نکته را هم بدان که در عوض نود و کالسکه زنی دیگر

خواهد نشست و از اینرو مانع از آن خواهد شد که مادرت بزودی از غیبت نومه طالع نگردد

مهرین پدرت به عشق عقیده ندارد پدرت حاضر نخواهد شد که دست او را در دست من گذارد ما را بیک آئینه روشن و یک زندگانی خوش و مفرح امیدوار کنند پدرت حریص است و حب جاه دارد پدرت یک داماد بداخلاق بی تربیت جاهل و بالاخره بی شرف اما پولدار را بمن ترجیح میدهد مهرین مادرت فکر ندارد باو نگرانی که از او امیدی نیست و برای او کاری نمیتواند بکند مهرین بفکر خود انکاء کن و در این موقع باریک تصمیم بگیر

آنکه او را دوست دارد و میپرستد فرخ — دقیق فرخ کاغذ را پاکت کرده همان موقع صدای نوب ظهر شنیده شد فرخ نهار را خواسته چند لقمه از روی بی میلی صرف نمود و بعد از نهار در روی صندلی دسته داری نشست سر را میان دودست گرفته بفکر فرود رفت آیا برای او فکر کردن لازم نبود در صورتیکه میخواست با آن اشخاصیکه به جز پول به هیچ چیز عقیده ندارند اعلان مغایزه دهد آیا برای او فکر کردن لازم نبود در صورتیکه نادانها بوده است پولدار فایده بوده

ولی فرخ جوان بود فرخ حقیقه عاشق داشت فرخ نزار جان خود را برای وصال مهرین هیچ میدانست ضمنا با خود می گفت خداوند با من همراه است او احمد علی خان را در مقابل من

گذارد تا يك چنين راهی را بمن نشان دهد بی چاره نمیدانست
که خداوند اغلب عشاق را بدوامر امیدوار مینماید ولی ناگهان
چنان او را ناامید میسازد مگر با شغف خود درخواست نموده
زندگانی را بسی تلخ و غیر قابل تحمل میدانند

فصل بیستم

در راه انتقام

تقریباً مقارن ده بعد از ظهر بود
يك كالسکه سپاه ونکی که به دو اسب کهر قوی مجهل
بسته شده بود در مقابل در منزل فرخ ایستاده و بلافاصله
درشکه که آنهم بواسطه نداشتن نمرة خود را اربابی معرفی
میکرد رسیده در همانجا توقف کرد

در كالسکه اول بواسطه پیشخدمتیکه ساهقا او را منزل
آقای ر... الدوله دیدیم باز و پیر مردیکه با زحمت زیاد سرکت
میکرد و در زیر دو بازو دو چوب داشت از آن خارج شده
با كوئك پیشخدمت بطرف منزل فرخ رفت از درشکه هم يك
خانم كوئاء قد که با وجود چادر سپاهش مننی خود را معلوم
میکرد پائین آمده او هم با خادماش بطرف منزل فرخ آمد دق الباب
نمود دود تبقه نگذشت که در باز آن پیر مرد و آن خانم هر دو
در آن خانه داخل شدند فرخ که شخصا تا نزدیک در آمده
بود فوراً بان دو شخص بد بخت اعظامی نموده بطرف پیر مرد

رفت و زیر بغل او را گرفته و از قوه جوانی خود باو کمک
 نموده بطرف عمارتش برد خانم هم در عقب آنها روانه شد
 بیچاره عفت از انتظار حوصله اش تمام شده بود او مایل
 بود که هر چه زود تر پدر و مادرش را دیده پس از او بیخ
 آنها که چرا او را بدون دقت بیک چنین شخصی داده اند
 با آنها بمنزل رفته و حقیقه با خیال آرام دمی استراحت کند
 بدبخت دختر هنوز باور نمیگرد که از آن مکان فرار کرده و از
 شنیدن آن کلمات رکبک راحتی یافته و فقط شاید دیدن
 محیط منزل پدر آن محیطی که اول دفعه چشمانش در آن باز
 و خاطره های شیرینی از آن در قلب دارد ممکن بود کاملاً
 بر او ثابت کنند که دیگر مخاطراتی برای او وجود ندارد و
 هیچ حادثه ناگواری برای او رخ نخواهد داد ناکام در باز
 و عفت در آستانه در پدرش را دید که برشانه مادرش نگه نموده
 عفت میخواست بر خاسته احترامات لازمه را در حق آنها
 مجری دارد ولی نتوانست زیرا هماندم از حال رفت و بسی
 ابن بیهوشی از خوش حالی بود چه ده دقیقه نگذشت که به
 خود آمد پدر و مادرش را هر کدام در طرفی از تخت دید
 که دست او را در دست گرفته می بوسند و قطرات اشک گرمشان
 بدستان او فرو میریزد عفت هم بدون اینکه کلام بگوید آهسته
 آهسته شروع بگریستن نمود

ربع ساعتی این مجلس باین طریق طول کشید آن پدر
 و مادریکه سعادت آنها اولادشان را دقیقه در نظر نمی آورده

و بدون اینکه در اطراف دامادشان ملاحظاتی میکنند و از دخترشان سؤال بنمایند رضایت داده بودند برخط خود گریان و آن بیچاره دختر هم از آن وضعیت شوم و قبیح که برای او پیش آمده مقاسف و مقائر بود

یکمرتبه در باز و فرخ دیده شد که آهسته پیش آمده روی را باندو کرده گفت معلوم میشود شما میخواهید کریه کنید ولی حالا دیگر موقع گریستن نیست اکنون وقتی است که باید فکر انتقام نموده و بیک چنین بسی وجدانی فهماند که حیثیت یک خانه داده نجیب نباید ملغیه او و سایر بی وجدان ها گردد

گریستن کم کم قطع شد و درد دل کردن شروع گردید زمانی مادر از آن قسمت های حزن انگیز از دخترش سؤال نموده از شنیدن آنها انگشت حیرت بدندان میگزید و گاهی پدر از رفتار شوهر او از اصفهان ازار میپرسید و نشانی پارك غربی از او میخواست ولی بالاخره

فرخ که در گوشه ایستاده بود مذاکرات آنها را قطع نموده گفت ناسف برکشه نتیجه ندارد باید آنچه را که در رخشان نموده باید شجاعت نشان داده گوشمالی سختی باوداد عفت هم تصدیق قول فرخ را نموده گفت : مادر و پدر عزیز آنچه گذشته است گذشت ولی نباید که دارد که آن جوان و اقراش باین قیمل حرکات زشت مبادرت ورزند باید فکری کرده راه چاره جست

ولی آيا پدریكه در دربار مظفر شاه به بت پرستی عادت کرده اعظم و نكريم موجودی را از واجبات شمرده حقیقتاً مخالفت امر او را مخالفت با امر خدا میدانست و مادرىكه فریفتن فقط در مدرسه دایه بوده كه او را جز به عقیده داشتن لولو و جن و همزاد معقد نموده میتوانست فکری کرده و راهی برای انتقام جویند

خير زیرا آنها بیش از پیش بی فکری خود را در راه بدبخت نمودن دختر ساده بدبختشان امتحان داده بودند پدرش از آشنائی بود كه خود را در راه مرك دیده دنبارا به بی اعتنائی نگرسته و با اصطلاح درویش شده و باین اصول عقیده داشت كه هرچه پیش آید خوش آید

مادرش خر خر دجال و دعای ملا ابراهیم یهودی و چله بری عقیده نداشت

در این صورت این گوناگون فکرات چگونه می توانستند و سبله به جویند

چرا میجویند اما چطور : آن یکی میگوید كه خوردن چهل بادام در چهل شب و شبی صد بار دعای . . . آن داماد بدجنس را سنك خواهد گرد و این یکی چشم بندی لوطی غلامحسین را در نظر گرفته میگوید اگر باو متوسل شویم حتماً با چشم بندی همان طورىكه مهره را مفقود میكنند آنرا هم مفقود خواهد گرد ؟ ولی فرخ آيا فرخ هم این عقاید باطل پوسیده كهنه را دارد آيا او هم باین وسائل متشبث می

شود او بر فکر جوان و قوه جوانی خود نکیه میکنند او سعی
مینماید که این فرومایگان و پست فطرنان را از سطح زمین
بردارد فرخ از جبهه آن دو افکار آنها را فهمیده پس روی
را به عفت نموده گفت خانم شما غصه بخود راه ندهید اگر
از او انتقامی کشیده شود بدست من خواهد بود آتش غضبی
که از شنیدن آنوقایع شرم آور شما در قلب من ریخته اید
خاموش نخواهد شد مگر وقتی که او را به پست ترین عذاب
ها مبتلا سازم

عفت تصمیم او را قطعی دیده ام این رو خوش حال
شده دیگر اظهاری نکرد و فقط شنیده شد که باطریق مخصوصی
گفت شما برادر من هستید

فرخ این صدا را شنید قلب جوان طپید عفت را بادقت
نگریسته سرخی درجبهه بیچاره دختر ظاهر شد فرخ هم بدون
اینکه بنمایاند آن انقلاب را دیده روی خود را بطرف آقای
... الدوله برگرداند

بی چاره دختر در قلبش احساسات غریبی نسبت بفرخ
حس میکرد ولی آیا فرخ میتواندست او را جز بنظر خواهری
بنگردد؟ ربع ساعتی بعد آقای ... الدوله روی را بطرف
زنش نموده گفت خانم باید رفت و عفت را همراه برد عفت
هم این نظریه را پسندیده تمایل خود را باینکه هرچه زودتر
بخانه پدرش برود اظهار کرد و باوجود اینکه مجروح بود ولی
چون جراحت بی اندازه جزئی بود فوراً از جای برخاست

فرخ هم چون مجبور بود بطرف قهوه خانه چالمبدان
برود مانع رفتن آنها نشد باسـطـلاح تعارف نکرده فقط گفت
عجالتاً برای مدت کمی مسافرت خواهم کرد ولی در مراجعت
حتماً بتحقیقات در باره آن شخص یعنی علی اشرف خان نموده
و نقشه انتقام را طرح خواهم نمود

آنوقت مادر عفت را پهلوی عفت گذارده آقای...الدوله
را با خود نزد پدرش برده آن دوست قدیمی ربع ساعتی با
هم درد دل نموده افسوس خود را برادرواریکه چوب میخوردند
و فحش میشنیدند و پول میگرفتند اظهار کرده چند دقیقه به
مشروطه و مشروطه طلب فحش دادند

بالاخره آقای...الدوله و خانم محقرمش و عفت
بر خواسته در حالتیکه هر کدام با نظری فرخ را مینگریستند
یعنی اولی فکر میکرد که اگر چون فرخ پسری داشت چه
پسری خوب و خوش قلب بود و دومی او را آرزو میکرد و
سومی بنظر دیگر یعنی آنچه که طبیعت از وصف و ثناء عاجز است
میگریست از عمارت پائین آمده پس از آنکه از او قول گرفتند
که هر روزه بمنزل آنها برود و آنها را از ملاقات خود مشغوف
سازد از حیاط خارج شدند

فرخ نیمساعتی دیگر مشغول فکر شد بالاخره چون در هر
صوت وجود يك آهنگ را برای خود لازم دید تصمیم رفتن به
محل چالمبدان را قطعی نموده برخاسته سرداری در برنموده
زلفانش را کمی درهم نموده از در خارج شده نزد يك و همان

طور که میدانیم جواد را در قهوه خانه دیده و بتوسط طفلی او را نزدیک خود خوانده از حالتش کاملاً مطلع شده ازدادن ۴ عدد اسکناس سه نومانى برای چند روز راحتی فکرش را مسلم و بوعده آن قبیل پولها آیه اش را شیرین و قابل تحمل مینمود نزدك ساعت هشت بود که فرخ در آنروز بمنزل رسید بمحض ورود احمد علی خان را در اطاق قسمت اعتقانی نشسته دید خهای تعجب نمود - ولی تعجبش از این نبود که چرا در محبت او احمد علی خان در اطاق نشسته زیرا احمد علی خان پیش از آن در مقابل دایه و خادم پیر فرخ قدرت و منزلت داشت بلکه فقط برای این بود که چه حادثه جدیدی روی نموده که احمد علی خان بدانجا آمد.

اضطرابش چندان دواى پیدا نکرد زیرا احمد علی خان باو گفت که از فرط علاقه مندی باین مسئله آمده ام که در هر صورت رضایت مبین نورا از ترتیب اعمال نقشه مطامع گردانم فرخ باو جواب داد که مکتوب را نوشته ام فردا صبح باو خواهد رسید ولی در هر صورت طریقه اجرای آنرا کاملاً بدانم احمد علی خان هم برای او نقل کرد که نو میتوانی در ۲۴ ساعت بعد از او از طهران حرکت کنی زیرا من کاغذی برای نایب چاپار خانه کوشك خواهم نوشت که آنها را بنا رسیدن کالسه شما معطل نماید و این کاغذ را به سورچی طهران خواهم داد که بسورچی کهریزك دهد و او بحسن آباد و همبطور دست بدست باو برسانند ضمناً شما کاغذی خواهم داد

که در موقع ورود خود باو نشان دهید و از آنرو اطاعت شما را واجب و لازم داند همین که شما بگوشك رسیدید دختری همراه خود خواهد داشت که در عوض مهین در کالاسکه آن‌ها خواهد نشست و او هم ازمن کاغذی برای رئیس چاپار خانه قم داد که هرچه زودتر روانه طهرانش نمود و در صورت لزوم - اگر دچار زاندارمری شود - از او حمایت کند ولی بایستی بعضی قسمت‌ها را ملاحظه نمود از جمله رنگ صورت او را فقیر داد مثلا اگر سفید است او را سبزه نمود که در موقع بقواند فوراً فقیر رنگ دهد

فرخ تمام این قسمت‌ها را پذیرفت بالاخره احمد علیخان برخاسته رفت او هم استراحت کرده صبح خیلی زود یعنی ساعت ۵ از خواب برخاسته شکوفه را در آنجا حاضر دید . کاغذ را باو داد و سفارش کرد که هرچه زودتر آنرا به مهین برساند و همانطوریکه میدانیم مهین آنرا چندین بار با اضطراب خوانده و بالاخره به شکوفه گفت که به فرخ بگویند مطابق مبلش رفتار خواهد شد شکوفه هم فوراً فرخ را مطلع نمود فرخ بی اندازه خوشحال شده قدر زحمات شکوفه با پول زردی که در دست او گذارد منظور نمود ربع ساعت وقت رضایت و حاضر بودن مهین را با احمد علیخان اطلاع داد و از او خواست که کاغذ‌های لازمه را بنویسد سپس بطرف چالامبدان حرکت کرد

جواد را بی‌تخلف دید . یعنی در سرورعه کاه مشاهده اش کرد . او را بی اندازه از متصف بودن بیک چنین صفت که

بدبختانه هیچ در ایرانی دیده نمیشود تبریک گفت
در ایران مثلا شخصی یکی از دوستانش را به حلیم روغن
در صبح زود دعوتش می کنند نزدیک ظهر آن دوست عزیز ؟
از منزل بر خاسته کل چین کل چین بطرف نقطه معهود می رود
و از صاحب خانه که نا آن ساعت در انتظار بوده در آن موقع
حلیم را طلب میکنند

از جمله شخصی بیکی از دوستانش وعده میدهد که دو بعد
از ظهر خدمتقان میرسم دو میکنند ۳ میکنند و چهار میشود
پنج میرسد نزدیک ساعت هفت آقا وارد خانه دوستش شده و
فورا بایک صدای مظلومانه و یک صورت حق بجانب می آوید
به بخشید اگر قدری دیر شد چه عرض کنم از گرفتاری ... -
در صورتیکه اغلب هیچ گرفتاری در میان نبوده و فقط
تنبلی او این اندازه اسباب زحمت صاحب خانه را فراهم
نموده ولی در دعوت به مهمانها کمتر این قبیل اخلاف ها
روی می دهد بلکه علاوه براین که شخصی سر آفتاب خود را
بدانجا میرساند در راه چند نفر دیگر را هم با خود همراه
کرده بدانجا میرسد و به صاحب خانه بدون هیچ خجالت
اظهار میدهد آقایان که ارادت مخصوصی خدمت سرکار عالی
مدنها است دارند در عرض راه بنده را دیده چون خیلی
حایل بودند که به زیارت سرکار فائز شوند و ضمنا بهتر از
این وقت برای اظهار عرض ارادت نمی توانستند بجویند این
بود که با بنده معا خدمتقان آمدند

آن وقت بی‌بجاده صاحب خانه باید برای چند نفر مهمانی که نه برای عرض ارادت بلکه فقط برای خوردن يك پلوی چرب بدینجا آمده اند نهبه دیده مهمانی مختصر خود را به مهمانی بزرگی تبدیل کند

پر از مطلب دور نشویم فرخ از جواد پرسید آنچه گفتیم بمادرت گفته یا خیر

جواد جواب داد بلی پول شما را بانها دادم که عجالتا داشته و تا مدتی خرج کنند ضمنا از آنها خدا حافظی کرده گفتم بسفر میروم خیلی مایل بودند که ناکاری خانه بمشایعت من بپایند ولی آنها را مانع شدم

فرخ گفت خیلی خوب بیا برویم آن‌گاه هردو با هم به طرف قسمت های شمالی حرکت کردند فرخ در راه باو گفت برای ما سفری پیش آمده فردا صبح بطرف قم میرویم ولی ممکن است دو روز بیشتر طول نگیرد

جواد اظهاری نگرده هردو بمنزل رسیدند

بمحض ورود فرخ دایه اش را احضار و از او خواست که خواهر زاده اش حمیده را نزد او حاضر کنند زنی را که فرخ حمیده نامیده بود از زن های حقیقه تا حدی غریب بود . حمیده در سن نه سالگی بجوان نجاری که هجده سال پیش نداشت شوهر نمود و تا این زمان که بیست و سه چهار سال از عمرش میگذشت بغیر از جوان نجار هفت شوهر دیگر نموده بود .

معلوم است دختری که هشت شوهر نموده و با هشت اخلاق متعاین سر نگرفته باشد چه اندازه از کار در آمده و کاردان میشود

حمیده زمانی با آخوندی روز کار گذرانیده و مدتی با شوهر دائم الخمری سر کرده و چند ماهی با یکی از لوطیان طهران شب را روز کرده و چند روزی صیغه فکلی گردیده با اخلاق مستفرنك او ساخته و بالاخره مدتی غرغر حاجی آقائی را شنیده و زمانی کلاه سر حاجی زاده گذاشته و از همه مضحك تر اینکه چند ماهی با ریش سفید یکی از شاهزاده کان بزرگ که او را به صیغه کی گرفته بود بازی نموده بود ؟

فرخ برای انجام مقصود خود يك چنین زنی را لازم داشت که موافق را هیچ تصور نموده پیشنهاد او را نه پذیرد نه مساعت بعد حمیده با دابه اش وارد خانه شدند

فرخ او را از کوچکی میشناخت و مدتها با هم همیازی بودند پس بدون اینکه پروائی کند باو گفت حمیده نوبایستی باین همراهی کنی و خدمتی را که از تو میخواهیم انجامش را بعهده گیری و آن اینست که اولاً با من در کالسکه نشسته بطرف قم بیائی

از شنیدن کلمه قم در جبهه دختر وجد و شغفی فوق العاده نمایان شده گفت چه بهتر از این که در خدمت شما آقا بزیارنی فائل شوم ضمناً با خود گفت شاید در قم مردی

را بدام انداخته خود را به ریش او بیدم
 آنگاه فرخ باو گفت ممکن است بشهر قم نرسیم ولی
 شاید هم رسیدیم در هر صورت در راه قم خواهیم رفت و
 نو بایستی شجاعتی نشان داده در کوشك نصرت از کالسکه ما
 خارج شده در کالسکه که بقو نشان میدهم بروی به نشینی
 این راهم بدان که ممکن است آنها هم که در آن کالسکه هستند
 نورا بدست زاندارم بسیارند وای نو در اول خود را لال
 نشان بده و اگر زاندارها استنطاقات نمودند بگو که من در
 کالسکه بطرف طهران می رفتم در تاریکی ملقت نشدم که
 عوضی در کالسکه غیر نشسته ام

وای من نخواهم گذاشت که کار بدینجا برسد زیرا به
 محض ورود بقم نو میتوانی در مکانی رفته تغییر شکل دهی و
 بصورت اصلی خود در آئی

دختر تعجب کرد چطور به صورت اصلی خود در آید
 آنگاه فرخ بجهت او شرح داد که رنگ سفید نورا من بوسپله
 دوائی به سبزه نند بدل می کنم و نو در چاپار خانه قم
 بهر عنوانی که ممکن میشود در مکانی رفته با روغنی که همراه
 داری رنگ خود را مجددا سفید و بواسطه سپاه کردن ابرو
 و سرمه کشیدن چشمانت را ناعادی تغییر داده آنگاه چادرت
 را بر عکس سر نموده حاشیه اش را تغییر و چاقچور که در
 بقیچه بر پا نموده بعوض کفش اولی که در آنجا خواهی
 گذارد کالتش در پا خواهی نمود

حمیده خیلی محجل و مزور بود برای او این قبیل کار
ها چندان اهمیتی نداشت و شاید در مدت عمرش چند روزی
در محبس نظمیه سر کرده بود پس بدون اینکه واهمه بکنند
فورا حاضر شد که انجام این امر را بعهده گیرد در عوض
فرخ هم باو راجع بان چیزیکه زنان و دختران بیشتر از هر
چیز اهمیت میدهند وعده صریح داد یعنی باو گفت که در
مراجعت او را به شوهر جوان خوبی خواهد داد و وسائل
عروسی را شخصا فراهم نمود

دیگر برای حمیده نردیدی باقی نماند
دو ساعت دیگر کاغذ های احمد علی خان رسیدند و
چون سر پاکنها تماما باز بود فرخ آنها را خواند
یکی از آنها بدین مضمون بود
مقرب الخاقان نایب چاپار خانه گوشه نصرت شرحی
که دیروز نوشته ام نابحال ملاحظه کرده اید
اوامر حامل این مکتوب را اطاعت کنید و در انجام
مطالبش با جدیت بکوشید

گهیل چاپار خانه خط قم و عراق
احمد علی خان

یکی از آنها بر رئیس چاپار خانه قم عنوان شده بود و
مضمونش باین طریق بود

دوست عزیزم پس از تقدیم عرض ارادت و بندگی در
مقام نصیحت بر آمده از آن وجود محترم مستدعی چنانم که

وسایل و تسهیل حرکت حامل عریضه را هرچه زودتر فراهم نموده و ضمناً در صورت لزوم حمایت خود را از او دریغ نفرموده که ابراز این لطفت و مرحمت حقیر را پیش از حد ممنون و متشکر خواهید فرمود توضیحات لازمه را خود او به جنابعالی خواهد داد

دوست شما احمد علی

فرخ مکتوب اخیر را به اضافه دو لیره به حمیده داده باو گفت همینکه بقم رسیدید فوراً اطاق رئیس چاپار خانه رفته از او در خواست میکنی که او را روانه طهران نموده و ضمناً از او خواهش میکنی که مکانی خلوت بقو نشان دهد که او در آنجا رفته تغییر شکل دهی

آروز گذشت فرخ بی اندازه مضطرب بود زیرا فردا بایستی منازعه را شروع کند بیچاره مهترسید در راه بموانعی برخورد که برداشتن آنها از توه او خارج باشد

صبح روز بعد فرخ و جواد و حمیده بطرف قم حرکت کردند و شب آن روز بکوشك رسیدند

دیگر خواننده محترم بقیه وقایع را میدانند و همین قدر می گوئیم که فایب چاپار خانه کوشك اول خیال داشت که اسب برای کالسکه ملک فاج خانم بدهد ولی همینکه سورچی کاغذ احمد علی خان را که دست بدست از طهران آورده بودند باو داده خواند مجبوراً برای اطاعت رئیس خود آنها را تا شب دیگر معطل نمود

فصل بیست و یکم

دو جانی

در قسمت شمالی طهران یعنی در همان نزدیکی منزل فرخ در سربك چهار راهی که به چهار راه کنت موسوم است يك عمارت نسبتاً مجملی واقع شده که بر خلاف سایر عمارت های شهر طهران بناهش در طرف خیابان و رو به قسمت مشرق است این بنا خیلی طولانی و شاید چهل یا پنجاه ذرع طول داشته باشد دارای دو طبقه و در قسمت طبقه فوقانی آن ایوان طویلی واقع است که با اندازه طول عمارت همات طول دارد و در قسمت نحرانی این ایوان باریکه ایست که ستون های مکعب مستطیل مانند با فاصله های متساوی در مقابل آن قرار گرفته و طبرین خیابان می توانند در موقع آمدن باران و یا آفتاب سوزان تابستان از آن عبور نمایند

این عمارت دارای در بسیار بزرگی است که نزدیک زاویه جنوب شرقی یعنی در آخرین قسمت عمارت قرار گرفته اگر از در بزرگ داخل عمارت شویم بلا فاصله از طرف راست پله هائی می بینیم که اگر از آنها صعود نمائیم داخل در اتاق کوچکی می شویم که در آن چند جای رختی بردیوار کوبیده اند و اغلب بر حسب فصل کلاه و پالتو و شل بانها آویزان است از این اتاق اگر عبور نمائیم در آن عمارت

اطاق های متعدد دیگر که از جمله طالار بزرگی است مشاهده می کنیم که در اطرافش صندلی و نیمکت های متعددی قرار داده اند

این عمارت گلوب ش . . . است و ما گرچه نظرافتقادی در اطراف آن مکان نداریم و اقلا آن جا را يك نقطه می دانیم که شاید ابراهیمان را به يك زندگانی اجتماعی عادت دهد فقط چون يك قسمت از نارنج ما در آن محل می گذرد مجبوراً اسمی از آن جسامی بریم

در عصر همان روزیکه صبح آن ملك ناج خانم از مقود شدن دخترش مطلع شده بالاخره مجبوراً بقم رفت دو نفر که با لباس های اروپائی ملبس شده و فقط کلاهشان بایرانی بودن آنها را ثابت می نمود در ضلع شرقی عمارت فوق الذکر یعنی روی بطرف خیابان در کنار میز کوچکی در روی دو صندلی قرار گرفته بودند یکی از آنها قامتی بلند چهره سپاه رنگ و سپیلی بی اندازه ضخیم و چشمانی درشت داشت و کلاهش بفرم نظامی و لباسش کوناه از چوچونچه و کفش سفیدی در پای نموده و گراوانی پهن سپاه رنگ که دانهای سفیدی در آن دیده می شد بر گردن بسته بود دیگری بهعکس قامتی کوناه داشت قدری سفید رو بود و يك دقت کم میفهماند که در طفولیت پیش از حالا سفید و سرخ بود . . . سبیل او قدری باریک چشمانش ریز و گرد او هم لباسی از فلانل سفید در بر داشت شلوارش از پارچه مشکی کراههای

سفیدی داشته بود گراوانی بنفش رنگ بسته بود هر دو چهل و هشت یا پنجاه سال از عمرشان میگذشت

این دو نفر مشغول صحبت بودند ولی هر دفعه که خانمی از آن قسمت عبور میکرد توجه آن دو را نسبت بخود جلب و در چشم هر کدام از آنها مبل و رغبت غریبی بر آن خانمها مشاهده میکردید

دومی یعنی آن کوتاه قد سفید رو رو را باولی نموده گفت: خوب فرمودید که خانواده را بقم فرستادید تا زیارت کاملی بکنند ولی خود شما زیارت بعضی اشخاص را که در اینجا هستند ترجیح دادید

خنده بلندی بر اثر این عبارت بر شنونده یعنی ف . . . السلطنه — چون اولی بود — دست داد . گفت چکنم میدانم که دنیا را باید گذرانند خانم حالا دیگر قابل استفاده نیست او دیگر رتبه والد مقامی را احراز کرده باید بفکر نوشته آخرش باشد اخلاق مراهم که میدانم تا ساعت آخر بایستی از معاشرت مهربان استفاده کنم

آنگاه رفیقش که اگر خواننده حدس زده باشد همان شاهزاده ك . . . یعنی پدر سپاوش بود گفت: البته البته باید این دو روز دنیا را خوش بود من به پسرم اغلب همین مطالب را میگویم ولی مگر فصیح مرا گوش میکنند بیچاره زندگانی را بخود تلخ نموده ساعتی از منزل خارج نمیشود دائما مشغول خواندن کتب علمی است از جمله مرا معجبور

گرفته که در منزل برای خود لا بورا نواد شیمی درست کنند
حقبقة از اخلاق او نمیدانم چه عرض کنم گاهی اگر جسارت
نیاشد میگویم این پسر با این اخلاق و با این درجه معلومات
نبایستی از من باشد هر چه خود من به بعضی اعمال علاقه مندم
او احتراز میجوید از جمله چند روز قبل باو می گفتم پسر
جان این اندازه بخود زحمت دادن و مرارت گشیدن اسباب
کسالت مزاج تو خواهد شد ولی مگر پذیرفت در جواب من
گفت پدر بسی جهة این مطالب را فرمائید من مثل سایر
جوانها نیستم که خوردن مشروب و رفتن بعضی نقاط را اصول
زندگانی خود تصور کرده ساعتی از نوشیدن آن
و دمی از رفتن آنجا خود داری نکنم من احساساتم
پاک و نسبت بوطنم علاقه بی غل و غش دارم من مایلم که در
تعبیه زحمت وطنم را رهائی داده شاید بتوانم هموطنانم را
از دست این دوا فروش ها که اغلب بدستور اطباء نا آن
درجه خون مردم را می مکند و دواى هفتصد دیناری را پانزده
قران می فروشند نجات دهم من میخواستم شاید بعد ها بتوانم
مقداری دواجات بسازم که طرف لزوم عامه مردم است
آنوقت شاهزاده ك . . . سبکداری از جیب بیرون آورده
آتش زده گفت پسر بکه نا این اندازه بعلم عقیده داشته و
به يك چنین اخلاقی متصف باشد با پدری مثل من که نه علم
دارم و نه از نوشیدن مشروب و مصاحبت پربرویان در این

من زیاد میتوانم خود داری کنم ملاحظه مینمائید چه اندازه
فرق دارد

آقای ف . . . السلطنه فوراً گفت من مقررسم که خدای
نکرده بسلامتی او صدمه وارد آید و من از داشتن يك چپین
دامادی محروم شوم

شاهزاده ك . . . جواب داد همین طور هم هست بیچاره
از سه شب قبل به دمل سختی مبتلا شده و زان راستش مجروح
گردیده و این مسئله باعث اضطراب زیادی در من و مادرش
گردیده ولی خوش بختانه دکتر اظهار کرد که چندان اهمیتی
ندارد و این دمل فقط از کمترین اشتغالات او تولید شده به
این طریق که خونس از شدت کار قوی شده میباشد کمی
از رانش خارج بشود تا سلامتی او مجدداً عودت نماید

آقای ف . . . السلطنه که از شنیدن کلمه دمل سخت
کمی در جبهه اش آثار اضطراب نمایان شده بود بشنیدن این
که دکتر اظهار کرده که صحت او بزودی برقرار خواهد
شد نفس آرام کشیده آنگاه گفت اینطور نباید گذاشت باید
حقماً او را بگردش برده نگذاشت که در صحت مزاجش خللی
روی دهد .

شاهزاده گفت همین نظر را دارم و شاید در
عرض همین چند هفته با املاک خود مان که در قسمت

ببلاق واقع شده برای تغییر آب و هوا بروم
 آنکاه آقای ف . . . السلطنه قدری از مایع زرد محتوی
 کپلاس که ویسکی بود نزدیک لب کرده گفت در هر صورت
 شما مرا بی اندازه مضطرب نمودید خواهشمندم هر چه زودتر
 مرا از سلامتی ایشان مطلع سازید
 آقای ك . . . گفت بیچشم بمض ورود بمنزل از حالت او
 سرکار را مطلع خواهم نمود

این موقع بك خانم اروپائی که قامتی بی اندازه متناسب
 چشمانی درشت بینی کشیده قلمی و لبانی نازك و قرمز چون
 ورق گل سرخ و دندان هائی بی اندازه سفید و مراب و چاه
 زرخدانی مطبوع و دلکش و زلفان بوری پیچید جالب داشت وارد
 طالار شده میخواست از نزدیک آن دو دوست عبور نموده بطرف
 اطاق کوچکی که در انتهای طالار واقع شده بود برود بمحض
 دیدن آن خانم آقای ف . . . السلطنه مشتی آهسته برپهلوی
 دوستش نواخته گفت همین است که از دیشب با من آشنا شده
 و چون در همان موقع خانم نزدیک آن ها شده بود آقای
 ف . . . السلطنه برخاسته بخانم نظمی کرده باودست داده
 دستش را بوسید آنکاه بافارسی باو گفت خانم معرفی می کنم
 حضرت والا شاهزاده ك . . . یکی از دوستان صمیمی بنده
 بر اثر این حرف شاهزاده دست خانم را که بطرف او دراز
 شده بود گرفته بدون مقدمه برابر نزدیک کرده بوسید در ضمن

دوستانه یا عاشقانه آن را فشرده

خانم هم با يك فارسی که معلوم بود کاملاً نمیداند گفت
خیلی از این آشنائی خوشحال شدم و خود را بواسطه لهجه اش
روس معرفی نمود

خانم مزبور از آنها دور شده بطرف اطلاق انتهای طالار رفت
ولی شاهزاده ك . . . نتوانست خود داری کند که او
رد شده در اطراف وجاهت و ملاحت و صباحت او اظهار عقیده
کند زیرا هنوز پنج قدم دور نشده بود که باحالت مخصوصی
دست رقیبش را فشرده گفت : « خیلی خوب چیزی است »
آقای ف . . . السلطنه باو گفت دیشب یکی از دوستان اروپائی بهم
مرا باو معرفی نموده گفت اسم خانم مادام (. .) است من از
همان ساعت نقد دل خود را نزد او باختم و چون در سر میز
قمار نشسته بود مخصوصاً باو نزدیک شده فقط برای این که
خود نمائی کرده باصطلاح مردانگی یا بقول داشها لوطی گیری
خود را باو نشان دهم مبلغ هزار و هشتصد تومان باختم ولی این
مطلب در مقابل خنده که در آخر مجلس او بمن نمود هیچ اطمینانی
ندارد زیرا همین قدر فهمیدم که پولهای من اثر خود را در
چشم او نموده شاید از من بدش نیامده باشد

شاهزاده ك . . . که بر اثر دیدن آن خانم رقابت نسبت
به آقای ف . . . السلطنه پیدا کرده بود از شبیدن این عبارت
در دلش خندیده گفت بمچاره چه اندازه خودپسند است تصور

میکنند که يك چنین خانم زیبایی ممکن است باو دل بندد دیگر در اطراف آن خانم صحبتی نشد ولی آن دودوست که ما آن ها را جانی نامیده ایم از جای برخاستند ناگهان آقای ف . . . السلطنه مجددا روی را بشاه زاده نموده گفت خوب نصور می کنید حضرت والا که با مساعی میبازد شما من در آن قسمت موفق بشوم .

شاهزاده جواب داد البته البته بنده که سابقا بشما عرض کرده ام چهار هزار رای شخصا در ملك خود برای شما تهیه و بطوری که غربی ملك من هم وعده داده او هم نادر هزار رای برای شما تهیه خواهد نمود و البته باشش هزار رای شما يك و کابل حقیقی پارلمان خواهد شد ضمنا این قسمت را هم فراموش نفرمائید که در صورت لزوم بوسائل دیگری هم متشبث خواهیم شد البته ممکن است صندوق آراء را عوض نموده و یا آن را سوزاند ولی خوشبختانه این اعمال هیچ مورد نخواهد داشت زیرا رعایای دهات بنده با اندازه جاهلند که هنوز از کلمه وکالت چیزی نفهمیده اند چه برسد باین که کاندیدا یا انتخاب و کابل صحیح العمل را به نظر بگیرند

گرچه این کار هم بیجهت از دهان بنده خارج شد زیرا الحمد لله شما هم حامی رنجبرید و هم صحیح العمل و هم مثل این اشخاص دوره کرد پیکار هر روز بطرفی تدوین نمیشود خواهی شد جبرا و کبلا شوید فقط به بنده که از ارادت کبشان حقیقی شما هستم در این

موضوع اظهارى ميفرمايد

از شنيدن اين عبارت آقاى ف . . . السلطنه قدرى بخود
بالبده و گت البته بنده بىكار نپستم كه براى وكالت ايندرو
آن در روم من فقط از روى حس داسوزى به اين ملت و
نظر خدمت كردن باين آب و خاك است كه ميبخواهم صندلى
وكالت را اشغال كرده در قسمت خود باندازه كافى وظيفه
مقدس را انجام دهم ؟

و ضمنا چون من شخصا مالك هستم از حال رعيت بهتر
مطالع و ميدانم كه وضع چه قوانينى براى او اولى تر است
مثلا عقيده بنده اينست كه نبايد يك رعيت را اجازه داد كه
همچوقت در مقابل مالك آمده اظهارى بنمايد زيرا آن ها
تربيت ندارند و گاهى از تراكت و ادب خارج ميشوند
و اين مسئله باعث بر خوردن به حيثيت انسان ميشود و هم چنين
خود حضرت والا تصديق دارند كه اگر مدئى اسبى را در
طوبله نكهداشته از او سواري نخواهند و فقط بجزو خوردن
اورا وادارند پس از زمانى لكه انداز و سر كش شده در فتنه
ممکن است باعث زحمت و صدمه صاحبش شود

همين طور است رعيت بايستى رعايا هميشه مشغول كار و در
زحمت باشند و غذاي كاملى نخورند و به عقيده بنده اگر مانند
روسپه با آنها بعوض كنندم ارزن داده شود بهتر و مفيد تر است
چه در اول دفعه از خوردن كم همچوقت از وظيفه خود خارج

نشده به کارهای خود اشتغال بسته داخل در بعضی قسمت های حزب بازی که اخیراً شروع شده نخواهند شد و ثانیاً پدر فقیده فروش گندم ثروت بنده و شما فزونی گرفته و این خود باعث ثرقی مملکت است زیرا در هر صورت ثروت مملکت ازدیاد یافته شاهزاده باسر مطالب آقای ف . . . السلطنه را تصدیق کرده او را بگفتن تشویق مینمود

آقای ف . . . السلطنه هم در دنباله مطالبش گفت بلکه چند روز قبل در مجلس بودم که چند نفر از جوانهای تحصیل کرده متجدد گرد هم نشسته اظهاراتی مینمودند و فقط بنده بودم که بواسطه عدم اطلاع از موضوع یا از شما چه پنهان بواسطه نداشتن معلومات کافی مجبوراً سکوت اختیار کرده بودم در آن میان شنیدم که یکی از آنها می گفت یکی از علمای انکلیس که داروین نام داشته عقیده بسیار متعینی اظهار کرد شاهزاده که برای اینکه آن عقیده فهمیده و در بعضی مواقع با آن اظهار معلومات کنند با عجله پرسید آن عقیده چیست آقای ف . . . السلطنه با ثانی جواب داد که عقیده او معنی بر این قسمت بوده که اگر بیچاره را در کنار دیواری از شدت گرسنگی از حال رفته و محض دیدید باور رحم نکنید زیرا لیاقت او پیش از این مقدار نبوده و روی هم رفته عقیده اش این است که هر کس بهر درجه که فائل شود و یا بهر ذللی دچار گردد فقط لیاقت او را بان درجه فائل و

و بدان ذات دچار کرده است حقیقه این عقیده خیلی باسلبه من نزدیک بود زیرا ملاحظه می فرمائید که سعدی علیه الرحمه هم فرموده عاقبت كرك زاده كرك شود رحم و شفقت بر افراد انسانی جایز نیست و اغلب اسباب زحمت شخصی می گردد .

آخر آقا همکل هم بایستی طرف توجه باشد هیچ نمیدانم ملاحظه فرمودید که اگر رئیس فلان اداره يك نفر کونام قد بی پدر و مادر باشد مردم یاو اعتنائی نمی کنند و حکمش را نمی خوانند زیرا میرزا حسین پسر میرزا علی اکبر نا دنیا دنیا است میرزا حسن پسر میرزا علی است هر اندازه که تحصیل هم کرده باشد باز بدرد کار نمیخورد او بایستی چور که بپندازد و چوب خط بزند در صورتی که این مسئله کاملاً به طور عکس در پسر شما و امثال شما دیده میشود چرا بواسطه اینکه خانواده اش نجیب و نجیب زاده است او اگر هم تحصیل نکند همبقدر که در پشت میزی بر روی صندلی جلوس کرد رعب تمام زبردستانش را بگیرد زیرا بزرگ زاده است و بزرگ منش لباس حکمفرمائی بر قامت او برازندگی دارد

این بود يك سلسله منطق های معکوس که آقای ف. . . السلطنه برای دوستش گفته و با آن ها میخواست حقوق تمام افراد ایرانی جز یکمده پول دار بی سواد را لکمال نموده ثابت کنند که آنها نجیب زاده نیستند چور بوزة کار

ندارند کاری از آن ها ساخته نمیشود رعیت را نباید آرام گذاشت و زندگانی او را تسهیل نمود زیرا هار میشود و اسباب زحمت می گردد

البته او هم خوب عم عقیده و هم فکری پیدا کرده بود زیرا در يك مكان ديگر بعد از گفتن اين مهمات جز کلامانی ناسزا چون احمق بی حس و بی شرف نمی شنید در صورتیکه در آنجا شاهزاده ك . . . را محظنه او را تصدیق میکرد ساعت چهار بعد از ظهر رازد که ناگهان پیشخدمتی وارد طالار شده در روی سبزی به آقای ف . . . السلطنه پاگنی را نقدیم کرد آقای ف - السلطنه تلکرافتی دید باخود گفت یقین خبر ورود خانم بقم است ولی قبل از هرچیز تعجبش از تاریخ او شد زیرا تلکراف تاریخ وصول و تاریخ مخابره اش چهار ساعت بیشتر اختلاف داشت و این مسئله در ایران غرابت دارد زیرا اغلب پس از چهار پنجروز تلکراف بمقصد میرسد در هر صورت يك قران از کتف خود بیرون آورده برای انعام آن به پیش خدمت داد که بفراش تلکراف خانه بدهد در ایران همه چیز مضحك است از جمله انعام فراش تلکراف است بی چاره ایرانی خیلی زود بهر چیزی معتاد میشود و بواسطه همین صفت اغلب دچار صدمات بزرگ میشود شاید در تمام عالم انعام گرفتن معمول باشد ولی گویا انعام بزور گرفتن فقط در ایران شایع است معلوم نیست که در اوایل ایجاد تلکراف

خانه در ایران دفعه اول چه شخصی بواسطه شرف و خوش حالیکه از خواندین للکرافى پاو دست داده خواسته اظهار لطفى بنمايد و انعامى بفراش للکرافى بدهد آن فراش انعام گرفته و با خود گفته بد نيست اگر همه جا اينطور انعام بدهند کارو بار زندگاني مارونقى خواهد گرفت ولى باين حرف قناعت نکرده از همانجا با يك پر روئى و وقاحت شروع بکرفتن انعام نموده تا امروز که اين مسئله رسمى شده نهجى در آن است که يك اداره رسمى مملکت آنرا جزو رسوم نموده نگدى را اجازه ميبهد

چيز غريب اين است که اگر للکرافى خيبر فوت محبوب ترين اشخاص و يا حکم انفصال از شغل مهمى هم باشد مجبوراً بايستى انعام را داد و اين مسئله اغلب پس از وقاحت هاى فراش للکرافى در سر انعام خانمه ميبايد

پر از مطلب دود نشويم آقاى ف . . . السلطنه للکرافى را بر داشته با جيبه خندانى گفت به بينم چه نوشته اند آنگاه بابى اعتنائى پاکت را باز کرده للکرافى را در مقابل چشمش نگاه داشت يکمرتبه شاهزاده - ديد که دوست محترمش هر دقيقه دقش را بيشتر مصرف بخواندن نموده و نکش کم کم نفير کرده به شدت سرخ و چون طبعاً سپاهى دنک بود کبود گرديد

تا کهان پس از دود دقيقه للکرافى اودستش بزمين افتاد گفت دخترم را ر بوده اند

شاهزاده فوراً الملکراف را از زمین برداشته چنین خواند :
طهران خبابان عدد کلمات ۴۹

حضرت آقای ف . . . السلطنه حادثه ناکواری رخ
کوشک نصرت مہینہ مفقود عوض اودر کالسکہ زن دیکری
چاپار خانہ قم زنہم مفقود ادارہ ژاندارمری اطلاع
نابحال نتیجہ گرفتہ نشدہ خانم را حملہ عارض دگر
ہم در اینجا نیست ازوما مرائب اطلاع ہر چہ زودتر
نصہم بگیرید فیروزہ

فراموش نمیکنم کہ در تابستان ۱۳۳۹ تازم زنجان بودم
عصر جمعہ الملکراف حرکت رامخا برہ صبح شنبہ حرکت پنجشنبہ
ہمان ہفتہ صبح زود بزنجان رسیدم بعد از ظہر در موتقی کہ
خوابیدہ بودم دق الباب نمودہ الملکراف حرکت را آوردند رئیس
الملکراف خانہ در آنموقع غلامعلی نامی

بعد از خواندن الملکراف حالت شاهزادہ ہم تغییر نمود زیرا
بر اثر این واقعہ نقشہ های او کاملاً برہم خوردہ و دیگر ممکن
نبود از نتیجہ وصلت مہین و سپاوش ارمہم خسارت بنماید

بیچارہ آقای ف . . . السلطنہ ہم بر قلب و خیالش اطمینان
وارد آمدہ بود زیرا در اول درجہ دخترش را بیش از آنکہ
دوست میداشت کہ این واقعہ را با بی اہمیتی تلقی کند و در ثانی
از غیبت مہین پایہ و کالتش نشست و دیگر شاهزادہ حاضر نہ شد
کہ او را وکیل نماید

پنج دقیقه سکوت هیچ يك حرفی نمیزدند عرق از جبین آقای ف . . . السلطنه آهسته آهسته شروع به سر از زیر شدن نمود او فکر میکرد که بچه و سبیل باید مهین را پیدا کرد با خود میگفت که سبب این عمل چیست ناگاه کلمه بر دهانش آمده آهسته گفت : فرخ !

فصل بیست و دوم

فقط يك شب

ماه مهین رادر حالتی گذاردیم که در گوشه نصرت قبل از اینکه مادرش از جای برخیزد بر خاسته بطرف کالسه حرکت کرده گفت من آنجا می بنشینم ناشما نشریف بیاورید هوا در آنشب همانطوریکه گفتم بی اندازه تاریک بود بطوریکه در دو قدمی شبی را نمیزدادن ممکن نبود مهین که بایوان مقابل عمارت مهمان خانه رسید با خود گفت اگر من عوضی در کالسه خودمان بروم بنشینم نقشه ما بهم خواهد خورد من باید در هر صورت قبلا کالسه ها را از یکدیگر نمیزداده نااسباب سرو صدا نکردم قلب بیچاره دختر مملزید زیرا او هم میخواست در مقابل خود رانی و اجاجت پدرش میخواست خود سری نموده او را تهدید کند ولی او پیش از آن حدی که باید از فرخ اطمینان داشت و بنا براین نرسی از مصاحبت و همراهی باو نداشت

فقط چون مادرش را دوست میداشت و میدانست که بیچاره آلتی در دست شوهرش بیش نیست نشویش و اضطراب او را بنظر آورده میگفت بیچاره مادرم خیلی خواهد گریست خیلی از مفقود شدن من صدمه خواهد دید ولی چکنم که من هرچه باو گفتم استقامت کرده شاهزاده را بر فرخ ترجیح داده

ناکمان مهین برق روشنائی کوچکی رادرسی قدمی مقابل خود دیده از آنرو کاملاً فهمید که دوکالسه در عقب یکدیگر قرار گرفته در نزدیک کالسه اولی حسنقلی رادید که اسب ها را در زیر پای سورچی میگذارد و در کالسه دومی فرخ رادید که دو گوشه اطاق آن نشسته و کاملاً متوجه باوست .

دیگر مهین نامل نکرده یکسر بطرف کالسه که روشنائی خدنگ از آن برخاسته بود رفته در کالسه باز وحس کرد که دو دست قوی او را از زمین بلند کرده در میان کالسه قرارداد آن وقت آهسته صدای فرخ را شنید که باو گفت مهین عزیزم من این اندازه شجاعت را از نو امیدوار نبودم خوش بخت من که مدتی در نزدیکی تو خواهم گذرانم مهین هم با صدای نیمه گرفته که اضطرابش را هویدا میساخت گفت فرخ حالا چیزی نگو کاری بنما که زودتر از این مکان دور شویم

فرخ آهسته باو جواب داد نا آن ها حرکت نکنند حرکت ما صلاح نیست . چه ممکن است اسباب توجه آنها شود دیگر مهین چیزی نگفت ولی قلبش بشدت می طپید ده دقیقه بعد

ملك تاج خانم و فیروزه در کالسکه نشسته بطرف قسم حرکت کردند بلافاصله جواد هم که نزدیک کالسکه فرخ ایستاده بود پهلوی سورچی قرار گرفت این کالسکه هم به سرعت از آن مکان دور شد

هنوز صد قدم کالسکه درجهٔ طهران از گوشه دور نشده بود که ناآهان فرخ در آن تاریکی شب حس کرد که اشک مهین بر رخسارش جاری شد

بیمچاره دختر که ناآن زمان کاملاً شجاعت نشان نداده و مطابق دستور محبوب خود رفتار نموده حتی حاضر شده بود که مادرش را بفراق خود مبتلا نماید دیگر طاقت نیاورده عنان شکپنازی را از دست داده شروع بگریستن نمود

فرخ بی اندازه مضطرب شد . دستان او را گرفته بردیده نهاده گفت مهین عزیزم گریستن برای چه اگر نمیخواهی که قلب مرا خون نمائی گریه ممکن مادرت را به زودی مطلع خواهم نمود او خواهد دانست که تو در مکان امنی هستی و او میتواند از سلامتی تو آزمانم که اجازه عروسی ما را از پدرت بگیرد مطمئن باشد این عبارات و این کلمات در حالت مهین تغییر ندادند شکپنازی به دردش نمیداد گریه او قطع نمیکردید و آهسته آهسته پی در پی میگفت مادرم بیمچاره است . مادرم بدبخت است جاهل است او تقصیر ندارد بهترسم از غصه فقدان من نارسیدن خیر سکنه کند و مرا بفراق ابدی مبتلا نماید ، بر گردیم فرخ بر گردیم بطرف قسم برویم مادرم را آنجا خواهیم

دید هر دو با هم نضرع کرده از او درخواست خواهیم نمود که
راضی شد. عروسی ما را همانجا انجام دهد

فرخ مادر او را بهتر میشناخت فرخ کاملاً از اخلاق عمه اش
مطلع بود ولی فرخ مهین را درست داشت

فرخ رضایت او را طالب بود فرخ نمیتوانست گریه او
را به بیمند قلبش از دیدن اشک او به خفتان افتاده میخواست
از شدت بغیر قلب خود را بشکافد

ناگهان حرکتی کرده مشت سختی بر قسمت مقابل کالسکه
زد سوری و جواد متعجب شدند هماندم جواد شنید که فرخ فریاد
می کند بایست

کالسکه ایستاد فرخ روی را به مهین نموده گفت مهین گریه
مکن والا اگر دقیقه دیگر گریه کنی همین جا خود را از زندگانی
خلاص نموده نوراً خواهیم گذاشت که رفته بعد از مرگ من با
شوهر جوان غنی خود زندگانی کنی مهین گریه مکن بر میگردم
و نوراً در آغوش مادرت آن مادر بیک سعادت نوراً در نظر ندارد
خواهم انداخت من هم هر طور که میسر شود حتی اگر لازم باشد
سال ها در بیابان سرگردان زندگانی نمایم و نوراً آسوده
خواهم گذارد

گریه مهین آطم ولی از شنیدن این کلمات بیشتر حالتش
مضطرب شده بطوریکه فرخ را که از کالسکه میخواست پائین رفته
سوری را مجبوراً بطرف گوشه برگرداند مانع نشد
فرخ از کالسکه پائین جست و و بطرف سوری رفته باو

گفت بطرف گوشك بر کرد
 جواد از شنیدن این کلامه خیلی متعجب شده و باخود گفت
 چه واقعه رخ نموده که فرخ این چنین چیزی را امر می کند
 سورچی که از نایب شنیده بود فرخ از دوسقان صمیمی رئیس
 چاپار خانه است از ائرس عاقبت و خیم اطاعت را واجب دانسته
 دهانه اسبها را بطرف چپ بر گردانده و میخواست حقیقتاً
 بطرف گوشك روانه گردد که در همین موقع در کالسکه باز و در
 آن تاریکی فرخ مبین را دید که سر را در میان دودست گرفته
 میگوید چه میکنی فرخ بر نکرد بر نکرد دیگر گریه نمی کنم
 برویم بهر طرفی که اومایلی :

فرخ با اندازه متغیر بود که حالت خود را نمی فهمید و
 به شنیدن این مطالب چندان اعتنائی نه کرده خواهنش معشوقه
 را وقتی نمیکذازد و بسورچی که توقف کرده بود امر کرد
 بر گردد و بطرف گوشك برود .

ولی همان لحظه شنیده شد که مبین با صدای گرفته فریاد
 کرد فرخ حرف مرا گوش نمیکنی معلوم میشود دیگر مرا
 دوست نداری ؟

بی جاده فرخ خود را کم کرد چه جواب دهد چه
 کند رضایت محبوبه بر هر چیز اوجج است پس بسورچی
 گفت بر نکرد چه فکری در فاصله بیرون جستن فرخ از کالسکه
 و پائین آمدن مبین از آن در مغز مبین گذشته بود جوابش
 خیلی سهل است از همان افکار یک در يك چنین مواقع باریك
 نوس ربه النوع عشق در مغز و قلب دو عاشق ایجاد میکنند

مهین مادرش را دوست داشت ولی قوخی را بیشتر
 در قلبش برای او هم محبتی می دید . ولی برای این محبتی کاملتر
 آن علقه مادر و فرزندی بود این عاشق و معشوقی
 با او هم در صورت اجبار زندگانی یکسر بود
 ولی باین زندگانی خوش و مفرح تر قلب او را هم از
 غیبت خود آزرده میدید ولی قلب این را شکسته و محزون
 تر شاید او زندگانی بدون دخترش را مشکل میدید ولی این
 ادائه حیات را بدون او غیر ممکن تصور مینمود :
 چه کنند چه تصمیمی اتخاذ کنند فرخ را رها کنند
 خود را در آغوش مادرش اندازد یا مادر را رها نموده صاحب
 یار و محبوبش را ترجیح دهد راه دیگری در پیش نبود مهین
 غمناک بود که فرخ راضی نخواهد شد که با او نزد مادرش
 آمده نضرع و درخواست کند
 وقت میگذشت ثانیه ها قیمت پیدا کرده بود نزدیک بود
 که سورچی کاملاً بطرف چپ بر گردد که مهین با حالت ضعفی که
 از شدت گریستن باو روی داده بود بلند شده در را باز کرده
 سورچی را امر بتوقف کرده یعنی بفرخ گفت برنگرد برنگرد
 هر طرف که تو مایلی برویم
 فرخ کم کم آرام شده بود حالت خفتان و گرفته گی
 قلبش از میان میرفت مجدداً به کالسکه بر گشته و در پهلوی
 مهین نشست کالسکه حرکت کرد پنجاه مهین برای این که
 قلب او را آزرده نکند سکوت اختیار کرده نه حرف میزد
 نه گریه مینمود فرخ هم سکوت او را محترم شمرده حرفی

نمیزد او هم افکار زیادی داشت و تصوّرانی در اطراف آئینه می نمود
 ناکهان مهین سبکوت را بر هم زده گفت :
 قول دادی که بمادرم خیر خواهی داد از کجا و بچه
 و سبله خیر خواهی داد زود زود بگو

فرخ چون حالت مهین را آرام نر دید روی را بطرف
 او نموده در حالتی که پستانش را در دست گرفته بوسه می داد گفت :
 مهین شکر میکنم خدای را که راه راست بنظر تو آورده
 عزیزم بمحض ورود باولین منزل تو با خط خود عریضه برای
 مادرت بنویس و باو اظهار کن که فقط بر اثر سماجت و لجاجت
 آنهاست که مجبوراً باین عمل اقدام کرده و در صورتی که
 رضایت به عروسی من و تو دهند اشکال تراشی در راه آن
 ننمایند بزودی تو را خواهند دید این کاغذ را من به فایب
 چاپار خانه داده از او خواهش میکنم که آنرا هر چه زود
 تر به قم فرستاده بدست مادرت برساند دیگر مهین چیزی نگفت
 دست او را در دست فرخ باقی ماند و گاه گاهی دو لب فرخ
 بر آنها آشنا میشد

جواد هم با سوری مکالمه را شروع و از هر درس سخن میراندند
 ساعت نزدیک دو بعد از نصف شب بود که بقاعه محمد
 علیخان رسیدند فرخ فوراً پیاده شده مهین را هم از کالسکه
 پیاده نموده بطرف اطاق مهمانخانه برد بر حسب اتفاق این
 اطاق همان اطاقی بود که شب گذشته مهین با مادرش در آنجا
 شام صرف کرده بودند

حالت مهین اندکی تغییر پیدا کرده ولی خود — داری

نمود دو دقیقه بعد قلم و دوات مرکب فرخ از نایب گرفته
قره مهین آورد مهین هم فوراً قلم در دست گرفته مکتوب ذیل
را برای مادر خود نوشت

مادر عزیزم صدق آستان مبارکت شوم با اینکه بارها
عدم رضایت خود را نسبت بشوهریکه شما فقط با نظریات خود
برای من انتخاب کنید عرض کردم و شما و پدر محترم را
از نقایح و خیم آن مطلع نمودم باز هم - واره رای مرا در
انتخاب شوهر لازم ندانسته طرف توجه قرار نداده و حتی
خواستید بهر وسیله که ممکن شود مرا بشخصیکه شما مایلید به
دهد البته اگر من دختری بی فکر بودم فوراً برای خود
شیرینی هم که شده بود اطاعت شما را بر خود حتم دانسته
اظهاری نمیکردم ولی بد بختانه فکر اینکه زندگانی با آن
شوهر برای من و آئینه من با او خوب یا بد خواهد شد مجبوراً
اطاعت کور کورانه در این حالت بی مورد دانسته مخالفت
خود را بشما و پدرم اعلان کردم شما مایوس نشدید و خواستید
به وسائل دیگر متشبث شوید من هم ناامید شدم و از راههای
دیگر برای سر پیچی از این حکم آئینه خراب کن داخل
شدم شما مرا بقم بردید که او را فراموش کرده و بعد چیرا
مرا به قبول آندیکری که شما اختیار کرده اید وادارید و من هم
را اطلاع داده تا مرا به رباید و بشما ثابت کنند که در عالم
استعداد در رای آنهم نسبت بدختریکه آنها اولاد شما و سعادت
آئینه اش بایستی از هر چیز زود تر منظور نظر شما واقع
باشد خوب نیست

اینک مادر جان من و فرخ با هم در يك هوای آزادی
زیست میکنیم او مرا دوست دارد و من هم او را او با
رای من مخالفت نمیکند و منهم با میل او معاضدت میکنم او
رضایت مرا طالب است و من هم خوش او را او سعادت مرا
خواستار است منهم ساعتی در رفاهیت او

یقیناً غیبت فاکهانی من در شما بسی تاثیر کرده بی
اندازه رنج گشیده اید و مرا پیش از صد لعن و نفرین نموده
اید حق هم دارید زیرا شما بی چاره واقع شده اید اگر
پدرم بشما نمیکفت که مرا حتماً باید بشاهزاده داد شما مادر
جان جدیت در انجام دادن این امر نمیگردید .

در هر صورت اگر مایلید که دوره غیبت بزودی بانجام رسد .
اگر میخواهید که در زندگانی با سعادت من و فرخ بقوا نبد
نا اندازه شرکت جوئید به پدرم اطلاع دهید که ملاقات من
فقط من بعد اثر رضایت اوست اگر عروسی فرخ و مرا اعلان
کرد مرا در پای خود خواهید دید . و الا چگونگی که مجبوراً
عرض می کنم شاید دیگر به این زودی ملاقات دست ندهد
فکر کنید تصمیم بگیرید . فراموش نکنید که فرخ
پسر دائمی من و چندان ثروت ندارد . بنظر بیاورید که او
محبوب من ، روح من ، شوهر من است . آفک شما را محترم
میشمارد و دوست میدارد گمنام شما همین . . .

ده دقیقه بعد این مکتوب پاکت شده از دست همین بفرخ
رسید که بهر وسيله که میداند آن را بقم به ملک تاج خانم
برساند فرخ هم فوراً نایب چاپار خانه را دیده و از او

خواست که این کاغذ را دست بدست بقم برسانند .
 اتفاقا کاری پست همان ساعت از طهران بقم رسیده
 فایب کاغذ را بسورچی داد که در گوشك بسورچی جدید داده
 باین طریق بقم برسانند

ده دقیقه بعد کالسکه مجددا حرکت کرد سورچی با وعده
 يك انعام زیاد اسبها را با شلاق آشنا نمود و با این طریق
 قطعا سه ساعت دیگر حسن آباد هشت فرسخی طهران میرسدند :
 بعد از نوشتن مکتوب حالت مهین بکلی تغییر نموده مهین
 دیگر مهین دو ساعت قبل نبود مهین گریه را قطع نموده بود
 مهین میخندید قلب فرخ ازدیدن سرور و شغف باهتر از در آمد
 هر دم خود را بمهین نزدیگتر نموده دست آن هادر دست
 یکدیگر با مبلای مخصوص فشرده میشد صورت ها نزدیک هم
 و گاهی در انفضای کوچک آهسته صدای بوسه طنین انداز می شد
 فرخ از خوش حالی و شغف خود را نمیشناخت به او
 بزرگترین آرزو هایش رسیده بود او مهین را مهینمکه برای
 او تا آخر دنیا زمین را هیچ می شمرد در کنار داشت
 هیچ کس در آن مکان برای آن دو عاشق و معشوق
 اسباب زحمت نمیشد و آندو را از حرکات شیرین در آن تن
 نمیداشت مهین هم خوش حال بود او هم بفرخ میگفت مادرم
 حتما به پدرم خبر داده از او درخواست خواهد کرد که عروس
 ما را اجازه دهند پدرم مرا دوست دارد حتما از دوری من
 لکیر شده رضایت باین امر خواهد داد و من و تو سعاد نمندیم
 من و تو آیه درخشانی داریم آنوقت از شدت خوشحالی

و شرف دست میزد

فرخ هم از اینمطالب میگفت :

او هم برای همین نقل میگرد که ما یکسر بطرف شمیران میرویم و در قسمتی که در طرف غربی شمیرانات واقع شده در یک خانه دهائی فرود آمده منزل میگیریم و زندگانی خواهیم کرد و از آنجا هم نو مکتوبی به پدرت خواهی نوشت هوای آنجا در این فصل خیلی خوب است من و او استنشاق هوای آزاد نموده مدائی با مردمان دهات که از هر جهت خوش قلب تر نیک فطرت تر از اهالی شهر هستند معاشر خواهیم بود

انشاءالله بزودی خبر رضایت پدرت را شنیده با هم بشهر مراجعت خواهیم نمود

این بود یک سلسله خوانهای طلائی که باصطلاح فرانسویان آندو عاشق و معشوق بی خیر از هرجا می دیدند و هیچ فکر نمی کردند که دست قضا باندازه در برهم زدن یک زندگانی با سعادت قوی است که حد ندارد

تقریباً دو ساعت و نیم بعد یعنی مقارن ساعت پنج و نیم بعد از نصف شب بعین آباد رسیدند

چون برج جوزا و اواخر بهار بود هوا دیگر روشن شده آفتاب کم کم شروع به برآمدن نموده طلوع می نمود رنگ همین در این موقع خیلی سفید و پریده بود چشمانش بر اثر گریستن چند ساعت قبل هنوز سرخ بود فرخ نوبت را جایز ندانسته بلافاصله نایب جاپار که فرخ را دیروز دیده و از سفارش نامه اش مطلع بود امر کرد که اسب آورده به کالسکه بسنند

و کالسکه حرکت کرد

تا این جا که وقایعی رخ نداده فرخ امبدوار حادثه رخ نخواهد داد همینطور هم شد زیرا پس از سه ساعت دیگر به گهریزك رسیده از آن جا هم بدون توقف حرکت کرده ظهر به شاه عبدالعظیم رسیدند

آنکاه قبل از اینکه وارد قصبه شوند فرخ کالسکه را امر بتوقف نموده با مهین از آن پیاده شده برای پی کم کردن از کوچه پشت صحن داخل حیاط مقبره شاه شد یکسر بطرف بازار آمده و از بازار خارج شده بکارد نزدیک شدند ساعت دوازده بود ماشین ظهر حرکت میکرد فرخ و جواد در قسمت مردانه رفته بلبیط گرفتند مهین هم در حالتیکه روی خود را سخت بسته بود در قسمت زنانه داخل شده بلبیط گرفت ربع ساعت بعد ماشین بطهران رسید و جمعیت قبل از آن که شاید سی نفر میشدند از آن پیاده شده در آخرین قسمت جنوبی طهران یعنی در محله محمدیه متفرق شدند فرخ پس از پیاده شدن جواد را فرستاد که فوراً رفته دودر شک کرایه صدا کند جواد دویده رفت و در عقبش مهین بطرف اوروانه شدند

موقع ظهر بود تا برین خیلی کم بودند دودر شک نمره ۱۲ و نمره ۳۰۱ در آنجا ایستاده بودند مهین در نمره ۱۲ و فرخ و جواد در نمره ۳۰۱ قرار گرفتند آنکاه فرخ به دودر شکچی ها گفت که باوین بروید

فصل بیست و سوم

فقط يك شب (بقیه)

این دهکده کوچکی است در قسمت شمالی طهران که کمی در ضلع غربی واقع شده یعنی در قسمت غربی شمیرانست و از تجریش و قسمتهای دیگر که در یک نقطه هستند کمی دور افتاده رودخانه کوچکی از وسط آن میگذرد وضع خانهای آن بطریق سایر خانه های دهائی یعنی همه دارای دیوار های گونا گوی و اطاق های کوچک کاه گلی است هوی این قسمت بسیار لطیف و مخصوصاً درختان زیادی که در طرف رودخانه اش قامت راسته بی اندازه آن مکان را جالب توجه مینمود در تمام طول رودخانه این درخت ها دیده می شود و آنجا را بشکل جنکلی کوچکی در آورده است فرخ خیال کرده بود که با مهن بدین جا بیاید زیرا در این قسمت اولاً کمتر اهالی شهر دیده می شوند و ثانیاً او در این دهکده آشنائی داشت که سال گذشته دوسه هفته در منزلش اقامت نموده بود

باقیه که فرخ می خواست بدان جا رود در طرف غربی رودخانه دارای يك عمارت خیلی کوچک و ساختمان دهات بود و بیش از سه اطاق نداشت در قسمت مقابل عمارت باغچه قرار گرفته هر چند ذرع بچند ذرع مافوق پله کانی پائین رفته بالاخره برود خانه منتهی می شد زمین این باغچه تماماً مستور از علفهای سبز بوده و در این فصل یعنی اواخر بهار لطافتی

مخصوص در برك درختان ظاهر بود
 دو ساعت بعد از حرکت شهر درشكه ها پس از عبور
 از يوسف آباد و نك به اوین رسیدند
 فرخ انها درشكه ها بطور شایان داده آن ها را روانه
 كرد و ضمناً به آنها سپرد كه اگر كسی از آنها سؤالی
 نمود جوابی راجع باو ندهند و درشكه چی ها قول دادند كه
 لب فرو بندند و بكسی اظهاری ننمایند
 فرخ بقول آنها اطمینان كرده با مهین و جواد كه بعضی
 اسباب ها را در دست داشته به طرف خانه مذکور كه در قسمت
 انتهای دهكده واقع روانه شدند
 ده دقیقه بعد بدانجا رسیدند خوش بختانه در راه كمتر
 بهابرین بر خورده بودند اتفاقات پس ازدق الباب نمودن معلوم
 شد كه صاحب خانه در خانه است همین كه فرخ را دید او
 را شناخته سلامش كرده اعارف بداخل شدنش نمود فرخ با
 مهین و جواد داخل شدند دیگر به طرف آن عمارت رفته در
 اطاق اولی كه دو در طرف رود خانه داشت قرار گرفتند
 این اطاق خیلی كوچك شاید مساحتش به دو ذرع یا سه
 ذرع نمیرسید دیوار هایش بر حسب اتفاق سفید بود و در دو
 طاقچه اش آینه كوچك و دو لامپای آبی دیده میشد فرش
 آن كاظم قرمز رنگی بود ولی نو مینمود جواد فوراً اسباب
 ها را در طرفی گذارده از اطاق خارج شد
 فرخ هم روی را به صاحب خانه كه در كنار در يك
 پهلوی بطوری كه دو بروی فرخ ایستاده ولی مهین را نمیدید

قرار گرفته بود نموده گفت : عمو کریم من میخواهم نا مدنی در اینجا بمانم ولی مایلم که کسی از منزل کردن من در این مکان مطلع و مستحضر نشود

عمو کریم خندید ؟ گفت شما نا هر وقت مایلید این جا تشریف داشته باشید من و زخم و در خدمتگذاری حاضریم و هر چه لازم داشته باشید برای شما تهیه میکنم و از آن قسمت هم بشما اطمینان میدهم که نخواهم گذارد کسی مطلع شود فرخ از اخلاق عمو کریم اطلاع داشت و او را خوب شناخته بود این اظهار را فقط برای این نمود که ببیند در حالتش تغییری حاصل شده یا خیر سپس از آن که مطمئن شد باو آفرین گفته از او خواست که برای او این خدمت جای گرمی تهیه کند نا با آن خود و مهین و جواد رفع خستگی بنمایند عمو کریم از اطاق بیرون رفت

نا آن زمان مهین روی خود را سخت بسته بود همچونکه جواد و عمو کریم بترتیب رفتند نقاب را از روی برداشت و رخ چون ماه را در میان آن جادر سپاه که به ابر بهاری شباهت نبود به فرخ ارائه داد

فرخ اضطرابی نداشت و با آرامی فکر ترتیب زندگانی خود را مینمود گاهی به مهین میگفت این جا آنقدر خواهیم ماند نا اجازه از پدر و مادرت به رسد روز های جمعه و یکشنبه را برای این که اهالی شهر بدین قسمت مینمایند از منزل خارج نمی شویم ولی سایر روز ها و اغلب شبها باهم بکنار آب رفته تفریح کرده هوای خوب استنشاق کرده يك

زندگانی آرام مفرح را ادامه می‌دهیم
ولی مهین اینطور نبود مهین بدریای هم و غم فرو رفته
بود مهین بعضی احساسات در قلبش پیدا شده بود مهین تجبیه
بود مهین عقیقه مهین می‌دانست که در دنیا زن در هر صورت
با وجود تمام این فریاد ها پست است مهین می‌دانست که يك
مرد در مصاحبت و معاشرت با يك زن هیچوقت بنا بر قانون
عالم جهت خود را از دست نمی‌دهد در صورتیکه بهکس بی
چاره زن فوراً بی عصمت و بی عفت خوانده میشود
مرد او را باین حرکات و امپداد ولی او سر بزیر است
او می‌دانست که این مردم جاهل بفرخ هیچوقت اظهار نمی
کنند ولی باو بعد ها چه خواهند گفت او را چه خواهند نامید
هر وقت که فرخ از طول اقامت خودشان در آن مکان
صحبت می‌نمود قلب مهین لرزه می‌افتاد و چنین حس می‌کرد
که این طریق زندگانی ادامه نخواهد یافت و شاید يك مدت
کمی داشته باشد

نیم ساعت گذشت جواد جای آورد فرخ و مهین هر دو
با وجود فکر در هم جای نوشیدند

مردم که مهین فرخ را در مقابل خود میدید آن فرخیکه
او هم بسهم خود آرزوی مصاحبتش را می‌کرد قلبش آرام
گرفته و نا اندازه خوش حال میشد و گاهی با خود می‌گفت
این چه خیالانی است مرا گرفته فرخ مرا دوست دارد و من
میدانم که نا ساعت آخر مرا رها نکرده از دست نخواهد
داد چرا ساعت زندگانی با او را هم مثل زندگانی با پدر و

مادرم که مرا جز بشنیدن اسم شاهزاده عذاب نمیدادند تلخ
کنم فرخ محبوب من است فرخ معشوق من است فرخ روح
من است دقیقه بدقیقه این انکار در مغز او قوت میگرفت و
مخصوصا هر دفعه که میدید فرخ بر خاسته برای او حتی او
اوامری میداد پیش از حدقلیش باز شده غم و اندوه دارها
نموده فرخ و انبساط قلبش مسخر مینمود

فقط يك صدا بود که در قعر قلبش بلند بود و گونا
نمیشد و آن این بود که این زندگانی دوره بس گونا
همینکه این خیال در قلب مهین مبادتد لرزش در او تولید
شده میگفت کهست که مانع ادامه این زندگانی خواهد شد
پدرم یا مادرم و یا دست قسوی تر آه اگر مرا از فرخ جدا
سازند دیگر ملاقات ما بکلی غیر ممکن و شاید فقط در قیامت
ملاقاتی دست دهد

ساعت مقارن پنج بعد از ظهر بود آفتاب از حدانش کاسته
بود صدای آب رود خانه که بسنگها میخورد روح را باهتزاز
در میآورد موقع گردش بود فرخ مهین را تا اندازه رفع
خستگی سفرش شده بوده از جای بلند ساخته اند و عاشق و
معشوق دست در زیر دست از اطاق خارج شده از حیطه مقابل
که حوض کوچکی داشت عبور کرده به باهیچه رسیدند و آهسته
آهسته بطرف رود خانه سرازیر شدند و بالاخره هر کدام در
روی سنگی قرار گرفتند در این فصل نسبتا آب رود خانه
زیاد بود و گاه گاه مقداری از آن بسنگی بر خورده کف
می نمود و در این حالت به یال شیر درنده بی شباهت نبود

مهرین در روی سنگی و فرخ در مقابلش در روی سنگ دیگر قرار گرفت هر دو از نظاره یکدیگر محظوظ هر دو از شنیدن صدای هم خوشحال میگردیدند

راستی چه نعمتی از مصاحبت محبوبه و چه تفریحی بالا تر از بوسیدن او و چه انرمی بهتر از صدای جان فزای او چه کردنی بهتر از مشاهده رخسار او و چه شیرینی شیرین تر از گفتار او فرخ مهرین را میبگریست چشمان فیروز کوفتش را مشاهده میکرد و حقیقه آن را چون جولایتناهی میبید هوا کم کم ناریک میشد آفتاب آهسته آهسته پائین میرفت و نزدیک بود در پشت تپه مقابل از میان برود هرچه روشنی کمتر می شد لطافت هوا بیشتر میگردید ولی قلب مهرین میگریست کوئی شب آخر عمر او پیش مباد مایل بود آفریز شام نگردد و لسی آیا طبیعت حکمفرمایی او را می پذیرفت خیر زیرا پس از دو ساعت و نیم دیگر آفتاب کاملاً غروب کرد

فرخ دقیقه دقیقه از سنگی که نشسته بود بیشتر میرفت کوئی مهرین برای او حکم مقناطیس را پیدا کرده بود که هر دم او را بطرف خود میکشید ناگهان جسارت پیدا کرده در روی همان سنگ مهرین قرار گرفت دستان لطیف او را در دست گرفت هیچ کس در آن حول و حوش دیده نمیشد عمو کریم بصحرا رفته بود زنش در مطبخ مشغول طبخ بود جواد هم از شدت خستگی دوا یوان کوچک عمارت آرا میزد بود فرخ مهرین را می بوسید زلفانش آن زلفان خرمائی را می بوئید مهرین هم مخالفتی نگردیده بود بوسهای طایق دل داده

اش را با مهل تلقی مینمود

ستارگان يك يك بظاهر شدن نمودند ولی آندو عاشق و معشوق جوان از جای بر نمی خواستند و ترك آن مکان را نمی نمودند فرخ حقیقتاً از عشق گذشته بدرجه جنون مهین را دوست میداشت گاهی پای محبوبه اش را می بوسید و زما نمی خاك پایش را می بوید او مهین را دوست نداشت و مهین را می پرستید او مهین را انسان تصور نمینمود او مهین را از آن حوریهای که خداوند با وعده اش زحمت نماز و روزه بندگانش را آسان نموده میدانست

در حقیقت مهین هم فوق انسان بود زیرا دختری با این قلب پاك و با این نیکگی فطرت کمتر دیده میشد گاهی سکوت مابین آن ها میشد ولی آیا سکوت بود خیر قلب آنها در آن حالت با هم صحبت میکردند چه قلب عاشق بوسیده دقایق ترین سببهای آلکتریسی بهم وصل است

ساعت نزدیک ده شده بود یعنی غریب چهار ساعت بود که آن دودر این حالت بودند و هیچ مهل نداشتند آن مکان را ترك کنند تاگاه فرخ صدای خود را شنید که فریاد میکند شام حاضر است برای فرخ چه شامی لذیذ تر از بوسه های آب داری که از رخسار چون گل مهین می گرفت گرچه این غذای روح بود و برای جسم هم غذایی لازم

بنا بر این مهین را بغل کرده از روی سنك بر کنار آب گذارد و خود او هم از جوی گو چگسی که در فاصله سنك و خستگی بود گذشته با مهین بطرف عمارت روانه شدند

عمو کریم شامی بی اندازه لذیذ ترتیب داده بود — از قسمت های مختلف این شام يك قسمت آبگوشتی بود که در آن نخود و لوبیا قهصی و آلو دیده میشد قسمت دیگر این شام چلوئی بود با خورشت کدو که بسیار خوب نهپه شده و خیلی طرف توجه بود ربع ساعی بعد شام صرف شد خستگی به اندازه در فرخ و مهین اثر کرده بود که بعد از خوردن شام تاب مقاومت نیاورده هر کدام میخواستند فوراً آرامیده ساعتی استراحت کنند.

این خانه همانطور که گفتیم پیش از سه اطاق نداشت در اطاق آخری زن عمو کریم و خود او قرار گرفته اطاق وسط صورت انبار آن ها را داشت و بواسطه بعضی اشیاء که در آن قرار داده بودند سکنی گرفتن در آن مکان نداشت آنها اطاقی که فرخ و مهین میتوانند در آن بخوابند همین اطاق بود و جواد هم مجبورا چون اواخر بهار بود و هنوز هوا آن اندازه ها گرم نشده بود که بتوان با امید سلامتی دو مقابل جریان هوای آزاد خوابید در مطبخ آنجا آرامید مهین دقیقه فکر نکرد که خفتن فرخ در آن اطاق که او هم خواهد خفت عجبی داشته باشد زیرا او فرخ را پیش از حدی که باید می شناخت او با خلاق فرخ کاملا آشنا بود و از همه اینها گذشته فرخ شوهر او بود

آیا حقیقتاً اینطور نیست آیا دیگر آن ها محتاج بقرار داد هائی بودند مگر فرخ مهین را نمی شناخت مگر فرخ مهین را ندیده بود مگر قلب مهین در مقابل فرخ چون صفحه بازی

منور و او در اینجا تصویر نقش شده خود را نمیدید مگر فرخ امتحانات عشق خود را بهمین نداده بود آیا برای اوقفت این زحمات را تحمل نموده بود آیا فقط برای رضایت او نبود که میخواست هستی خود را بر باد داده او را نزد مادرش برگرداند می دانی چرا هستی خود را بر باد میداد زیرا دیگر قادر به دیدن مهین نمیشد برای فرخ خیلی سهل بود که در طهران با هزاران زنان دیگر که با عفت فروشی امرامعاش میکنند مانند سباوش میرزا و آن اشراف زاده بسی حبابی راسپوین لقب گرفته ! شهوت رانی نموده آنها را با سماجت و پرروئی از راه در برند ولی آیا فرخ نمیتوانست باین اعمال خود را خوش دارد و دل از محبوبه برگزند
مهین همه اینها را میدانست

در این صورت چگونه از او بپرهیزد مهین میدانست که اگر فرخ را امر بر رفتن کنار رود خانه کرده و باو تکلیف خوابیدن همانجا را نماید خواهد پذیرفت ولی مهین فرخ را لازم داشت نه جسد بیروحش مهین برای وجود فرخ حقوق اولاد نسبت به پدر و مادر در زیر پای گذارده بود

بد به خانه عمو کریم در آنشب یکدست رختواب بهشتر نداشت فرخ حاضر شد که رختواب را به مهین واگذار کند و خود در روی زمین بباراند ولی مهین قبول نمیکرد و بالاخره قرار بر این شد که در بالش زیر سر یعنی مقکاشرکت کنند و اقلا فرخ سرش را در طرف سر مهین بگذارد
فرخ این پیشنهاد را قبول کرد ضمنا خوشحال شد که

نفس کرم معشوقه گاهی بر چهره اش خورده او را باهتزاز
درخواهد آورد و هواسرد بود فرخ برای بالا پوش جز بطوی نازکی
که همراه خود بقم برده بود نداشت

فرخ خیال داشت که فردا جواد را بشهر فرستد تا اثاثیه
لازم را مخفیانه باین قسمت حمل کنند ولی آنشب را چه
کند که هوا بی اندازه سرد بود و مقاومت او اثر نگردید کم
کم به لرزه افتاد صدای لرزیدنش هر دقیقه بلند تر میشد
آیا مہین میتوانست با بی اعتنائی این حالت را بگذرد آیا ممکن
بود که راضی شود فرخ از سرما مریض شده هلاک کرد و خود
او در بستر راحت قنوده باشد نه مہین خوش قلب بسود مہین
رحیم بود زیرا هم زن بود و هم عاشق او از پدر و سایر
اشراف مفت خوار هوا اندازه بچه ها صدا کن از وی برده و
مانند آنها باطنال یتیمی که در تمام زمستان در روی خاکستر بازار
ها میخوابد و اغلب همانجا جان میدهند بی اعتنا نموده و
عقبه دارو بسین را برای بد بختی خود مشی قرار نمیداد

از سلامتی فرخ را طالب بود نه گمانش را

چه شد زاری و نضرع مہین از فرخ نمود چگونه او را
راضی کرد که در رختخواب او داخل شود برای ما پوشیده
است همین قدر میدانیم که بعد از ربع ساعتی آن دو موجود
لایق برای زندگانی پهلوی هم خفتند

میدانید چرا لایق برای زندگانی : زیرا هر موجودی
که عشق نداشته و فقط عشق خودخواهی داشته باشد اسباب
زحمت فساد يك جامعه میشود زیرا اگر کسی منافع شخصی

دابر خود نرجیج داده شاید منافع دیگران هم ساعتی بر منافع خود نرجیج
دهد زیرا دو عاشق فقط بعد کمال از مشاهده مناظر طبیعی
و تفریح گاه های مصنوعی و بالاخره آن چه که امروز بر
اثر تمدن در روی زمین پیدا شده بهره مند میگرددند

مثلا اگر محبوبه شخصی با انگشتان ظریف خوشپمانو بزند آیا
آن صدا برای او بمراذب ملیح تر از صدائی نیست که شاید
خوبانی هم بهتر دیگری بتواند از پرده های پمانو خارج کند
آیا مشاهده مناظر طبیعی در صورتی که محبوبه انسان
نزدیک باشد صد بار به مشاهده بدون او نرجیج ندارد آری آن
دو پهلوی هم خفتند

مهرین دوباره محزون شده بود مجددا بگریه در آمده بود
ولی فرخ اشک او را چون شربت مهبل مینمود
مهرین باز بفکر پدر و مادر افتاده بود ولی هر دفعه که
فرخ را در بر خود مبدید آرام میگرفت

ساعت ها گذشت همین قدر مبدانیم در آن شب که خواب
بر چشمان فیروز کون مهرین داخل نشد ساعتی رب النوع عشق
باجهره خندان بال و پر آداسته در آن اطاق دهائی نزول کرد
ساعت مقارن چهار و نیم بعد از نصف شب بود هوا کم

کم روشن می شد
ناگهان مهرین از جای بر خاسته خیال داشت بطرف در
رود خانه و استنشاق هوای لطیف نماید تمام شب بچشمانش
با آن همه خستگی خواب نیاوده بود ولی فرخ را بر عکس
خواب رفته بود مهرین بدون اینکه او را بیدار کنند یا

حرکتی بنماید که اسباب بیداری او گردد آهسته بحاف را از روی خود عقب زده بر خاسته يك سر بطرف دریچه کوچکی که بطرف حباط و رود خانه منگریست حرکت کرد رنگ مهین خیلی زرد شده بود زلفانش در هم و حالتی بس مطبوع داشت همان طوری که گفتیم هوا روشن شده بود و همه چیز ممکن بود

مهین بدریچه رسیده آن را باز نمود اول بحباط و بعد بدیوار طرف کوچه نگریست بکمرنیه ارزش بدنش را گرفت زیرا او در آن صبح زود سر دو ننگ را دید که از کنار دیوار بالا آمده و معلوم بود متعلق به ژاندار مهائی است که در آنجا کشك می‌کشند

مهین تعجب کرد خواست بر کردد و فرخ را از این واقعه مستحضر سازد که چشمانش بطرف رود خانه متوجه شد در کنار رود خانه هم دو ژاندارم دیگر که ایستاده ننگ هارا در حالتی در دست دارند که اگر کسی تصور فرار کند اود را هدف سازند مهین دیگر ناامید نگردید بکسر بطرف فرخ رفته اود را از خواب بیدار فرخ باوجودیکه خواب سختی او را گرفته بود از شنیدن این کلمات صدا صدای مهین که بر خیز ژاندارم ما را احاطه نموده از جای بسته بکسر بطرف دریچه رفت اول دیوار و بعد رود خانه نگریست با خود گفت

فرار امکان ندارد ولی هرچه بادا باد ما مقاومت خواهیم کرد آنکاه يك فریاد جواد را بیدار نموده باعداد طلبید ؟
ختم شد قسمت اول

آخری درج شدہ ناریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کجی پند

جامعہ

۱۔ اگر میں نے اعلیٰ تعلیم نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۲۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۳۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۴۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۵۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۶۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۷۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۸۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۹۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔
۱۰۔ اگر میں نے تعلیم و تربیت نہ حاصل کی ہوتی تو مجھے نہ صرف تعلیم و تربیت کا خیال نہ ہوتا بلکہ میں نے اپنی تعلیم و تربیت کو بھی بھول دیتا۔

